

هوای تازه

احمد شاملو

هوای تازه

احمد شاملو

هوای تازه

انتشارات نگاه ــ انتشارات زمانه
تهران ــ ۱۳۷۲

انتشارات نگاه ــ انتشارات زمانه

شاملو، احمد

هوای تازه، مجموعه شعر

چاپ هشتم، ۱۳۷۲

لیتوگرافی فردوسی

چاپ صدر

تیراژ ۱۰۰۰۰ نسخه

به پاس تعبیر عظیم و انسانیش
از کلمهٔ «دوستی» ــ

به پاس عاطفهٔ سرشارش
که در این برهوت بدگمانی و شک
چون شبچراغی می‌درخشد و روح را از تنهایی و نومیدی رهایی می‌دهد؛
و گرمای امیدبخشش
که در این سردترین روزگاران
ناباوری را تخطئه می‌کند ــ

به پاس قلب بزرگی که فریادرس است
و سرگردانی و ترس
در پناهش به «شجاعت» می‌گراید ــ

به پاس محبت بی‌دریغی ک فروکش نمی‌کند
و انسانیتی که در نبرد با ظلمت از پا درنمی‌آید،

این مجموعه به

پرویز شاپور

تقدیم می‌شود.

تهران
فروردین‌ماه ۱۳۴۳

۱

بهار خاموش

بر آن فانوس که‌ش دستی نیفروخت
بر آن دوکی که بر رف بی‌صدا ماند
بر آن آئینهٔ زنگار بسته
بر آن گهواره‌که‌ش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
بر آن در که‌ش کسی نگشود دیگر
بر آن پله که بر جا مانده خاموش
کسش ننهاده دیری پای بر سر ـ

بهار منتظر بی‌مصرف افتاد!

به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
به هر کوئی صدائی کرد و استاد
ولی نامد جواب از قریه، نز دشت.

نه دود از کومه‌ئی برخاست در ده
نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
نه گل روئید، نه زنبور پر زد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.



به صد امید آمد، رفت نومید
بهار ـ آری بر او نگشود کس در.
درین ویران به رویش کس نخندید
کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
هوا با ضربه‌های دف نجنبید
گل خودروی برنامد ز باغی.

نه آدم‌ها، نه گاوآهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش، خاموش.
نه کبکنجیر می‌خواند به دره
نه بر پسته شکوفه می‌زند جوش.

به هیچ ارابه‌ئی اسبی نبستند
سرود پتك آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
سگ گله به عوعو درنیامد.

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال
که پا بر جادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم سال
که شادان یا غمین آهی برآرد.

غروب روز اول لیك، تنها
درین خلوتگه غوکان مفلوك
به یاد آن حکایت‌ها که رفته‌ست
ز عمق برکه یك دم ناله زد غوك...



بهار آمد، نبود اما حیاتی
درین ویرانسرای محنت‌آور
بهار آمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

بازگشت

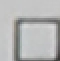
این ابرهای تیره که بگذشته‌ست
بر موج‌های سبز کف‌آلوده،
جان مرا به درد چه فرساید
روحم اگر نمی‌کند آسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد
این ابرهای تیرهٔ توفانزا
زین پس به زخم کهنه نمک باشد
مهتاب سرد و زمزمهٔ دریا.

وین مرغکان خستهٔ سنگین بال
بازآمده از آن سر دنیاها
وین قایق رسیده هم‌اکنون باز
پاروکشان از آن سر دریاها...

هرگز دگر حبابی ازین امواج
شب‌های پرستارهٔ رؤیا رنگ
بر ماسه‌های سرد، نبیند من
چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

حتی نسیم نیز به بوی تو
کز زخم‌های کهنه زداید گرد،
دیگر نشایدم بفریبد باز
یا باز آشنا کندم با درد.



افسوس ای فسرده چراغ! از تو
ما را امید و گرمی و شوری بود
وین کلبهٔ گرفتهٔ مظلم را
از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی
منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،
چون سایه کز هیاکل ناپیدا
گردد به عمق آینه‌ئی معلوم...

یکباره رفت آن همه سرمستی
یکباره مرد آن همه شادابی
می‌سوزم ـ ای کجائی کز بوسه
بر کام تشنه‌ام بزنی آبی؟



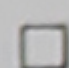
مانم به آبگینه حبابی سست
در کلبه‌ئی گرفته، سیه، تاریك:
لرزم، چو عابری گذرد از دور
نالم، نسیمی ار وزد از نزدیك.

در زاهدانه کلبهٔ تار و تنگ
کم نور پیه‌سوز سفالینم
کز دور اگر کسی بگشاید در
موج تأثر آرد پائینم.



ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ
باشد به عمق خاطره‌ام جایت
فریاد من به گوشت اگر ناید
از یاد من نرفته سخن‌هایت:

«ـ من گور خویش می‌کنم اندر خویش
چندان که یادت از دل برخیزد
یا اشک‌ها که ریخت به پایت، باز
خواهد به پای یار دگر ریزد!»...



در انتظار بازپسین روزم
وز قول رفته، روی نمی‌پیچم.
از حال غیر رنج نبردم سود
ز آینده نیز، آه که من هیچم.

بگذار ای امید عبث، یك بار
بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشتهٔ شیرین را
بار دگر به سوی تو بازآرم.

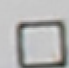
رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که ز ویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار، ز تو در عجبم
به در بسته چه می‌کوبی سر.
نیست، می‌دانی، در خانه کسی
سر فرو می‌کوبی باز به در.

زنده، این‌گونه به غم
خفته‌ام در تابوت.
حرف‌ها دارم در دل
می‌گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی است
گرچه خود عمر به چشمم باد است.



رانده‌اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می‌کشم پای بر این جادهٔ پرت
میزنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می‌گذرم سر در خویش
می‌خزد هیکل من از دنبال
می‌دود سایهٔ من پیشاپیش.



می‌روم با ره خود
سر فرو، چهره به هم.
با کسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرماش و نه نور؟
چه امید از دل تاریك کسی
که نهادندش سرزنده به گور؟

می‌روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه.
دست بردار ازین عابر مست
یك طرف شو، منشین بر سر راه!

بیمار

بر سر این ماسه‌ها دراز زمانی است
کشتی فرسوده‌ئی خموش نشسته‌ست
لیك نه فرسوده آن‌چنان که دگر هیچ
چشم امیدی به سوی آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهیگیران
آیند از راه سوی کشتی معیوب؛
پتك ببینم که می‌فشارد با میخ
اره ببینم که می‌سراید با چوب.

ماندهٔ به امید و انتظار که روزی
این به شن افتاده را بر آب ببینم -
شادی بینم به روی ساحل آباد
وین ز غم آباد را خراب ببینم.

پاره ببینم سکوت مرگ به ساحل
کامده با خشِ و خشِّ موجِ شتابان
همنفس و، زیر کومهٔ منِ بیمار
قصهٔ نابود می‌سراید با آن...



پنجره را باز می‌کنم سوی دریا
هر سحر از شوق، تا ببینم هستند؟

مرغی پر می‌کشد ز صخره هراسان.

چله نشسته قرق به ساحل اگر چند،
با دل بیمار من عجیب امیدی است:

از قروقِ هوشیار و موجِ تکاپوی
بر دو لبش پوزخنده‌ئیست ظفرمند،
وز سمجِ این قروق نمی‌رود از روی!

□

کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمک دریا
کلبهٔ چوبین من بیاکند از بانگ
با تن بیمار برجهاندم از جا.

خم شوم از این دریچه شسته ز باران
قطره‌ئی آویزدم به مژه ز شادی:

بینم صیادهای بحر خزر را
گرم به تعمیر عیب کشتی بادی.



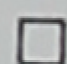
نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار
پنجره برهم زنم ز خود شده، مفتون.
کفش نجویم دگر، برهنه سر و پای
جست زنم از میان کلبه به بیرون!

شعر گمشده

تا آخرین ستارهٔ شب بگذرد مرا
بی‌خوف و بی‌خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می‌نشینم در سردچال خویش
شب تا سپیده خواب نمی‌جنبدم به چشم.

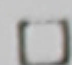
شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می‌نشینم در زیج رنج کور
می‌جویمش به کنگرهٔ ابر شب‌نورد
می‌جویمش به سوسوی تک‌اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشدهٔ خود دویده‌ام
بر هر کلوخپارهٔ این راه پیچ‌پیچ
نقشی ز شعر گمشدهٔ خود کشیده‌ام.



تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد
من بـادگردِ دشتم و از دشت رانده‌ام
تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف
من برفکاو کوهم و از کوه مانده‌ام.

اکنون درین مغاك غم‌اندود، شب به شب
تابوت‌های خالی در خاك می‌کنم.
موجی شکسته می‌رسد از دور و من عبوس
با پنجه‌های درد بر او دست می‌زنم.



تا صبح زیر پنجرهٔ کور آهنین
بیدار می‌نشینم و می‌کاوم آسمان
در راه‌های گمشده، لب‌های بی‌سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

رنج دیگر

خنجر این بد، به قلب من نه‌زدی زخم
گر همه از خوب هیچ با دلتان بود،
دست نوازش به خون من نه‌شدی رنگ
ناخن‌تان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
ورنه چرا خنده اشك ریزدم از چشم
ورنه چرا پاکچشمه آب دهد زهر
ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو بپرسند
قصهٔ این زخم دیرپای پر از درد؟
لابد باید که هیچ گویم، ورنه
هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

دیدار واپسین

باران کند، ز لوح زمین، نقش اشک، پاک
آواز در، به نعرهٔ توفان، شود هلاک
بیهوده می‌فشانی اشک این‌چنین به خاک
بیهوده می‌زنی به در، انگشت دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:
این در به صبر کوفتن، از درد بی‌کسی است.
دانم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست:
چون مرهمی، صدای تو، با درد من یکی است.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آنکه، درد
بیمار و درد او را، با هم هلاک کرد.
ای بی‌مریض دارو! زان زخمخورده مرد
یک لکه دود مانده و یک پاره‌سنگ سرد!

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلتک‌سان دوم
از سراشیبی، کنون، سوی عدم.

پیش رو می‌بینمش، مرموز و تار
بازوانش باز و جانش بی‌قرار.

جان ز شوق وصل من می‌لرزدش،
آبم و، او می‌گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تن پر درد خویش
چون زنی در اشتیاق مرد خویش.

لیك از او با من چه باشد کاستن؟
من که‌ام جز گور سرگردان من؟

من که‌ام جز باد و، خاری پیش رو؟
من که‌ام جز خار و، باد از پشت او؟

من که‌ام جز وحشت و جرأت همه؟
من که‌ام جز خامشی و همهمه؟

من که‌ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟
من که‌ام جز لحظه‌هائی در ابد؟

من که‌ام جز راه و جز پا توأمان؟
من که‌ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که‌ام جز نرمی و سختی‌به‌هم؟
من که‌ام جز زندگانی، جز عدم؟

من که‌ام جز پایداری، جز گریز؟
جز لبی خندان و چشمی اشکریز؟

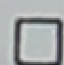
□

ای دریغ از پای بی‌پاپوش من!
درد بسیار و لب خاموش من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر
راه پیچاپیچ و، تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می‌خواستم؟
یا مگر آب از لجن می‌خواستم؟

بار خود بردیم و بار دیگران
کار خود کردیم و کار دیگران...



ای دریغ از آن صفای کودنم
چشم دد فانوسِ چوپان دیدنم!

با تن فرسوده، پای ریش‌ریش
خستگان بردم بسی بر دوش خویش.

گفتم این نامردمان سفله‌زاد
لاجرم تنها نخواهندم نهاد،

لیك تا جانی به تن بشناختند
همچو مردارم، به راه، انداختند...

ای دریغ آن خفّت از خود بردنم،
پیش جان، از خواریِ تن مردنم!

□

من سلام بی‌جوابی بوده‌ام
طرح وهم‌اندود خوابی بوده‌ام.

زادهٔ پایان روزم، زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب.

چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم راهم همه در شب گذشت.

۲

سفر

در قرمز غروب،

رسیدند

از کوره‌راه شرق، دو دختر، کنار من.

تابیده بود و تفته

مس گونه‌های‌شان

و رقص زهره که در گود بی‌ته شبِ چشمشان بود

به دیار غرب

ره‌آوردشان بود.

و با من گفتند:

«ـ با ما بیا به غرب!»

من اما همچنان خواندم
و جوابی بدانان ندادم
و تمام شب را خواندم
تمام خالی تاریک شب را از سرودی، گرم آکندم.

□

در ژاله‌بار صبح
رسیدند
از جادهٔ شمال
دو دختر
کنار من.

لب‌های‌شان چو هستهٔ شفتالو
وحشی و پر ترک بود
و ساق‌های‌شان
با مرمر معابد هندو
می‌مانست

و با من گفتند:
«ـ با ما بیا به راه...»

ولیکن من
لب فرو بستم ز آوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق
و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوتم را
و نیم روز را خاموش ماندم
به زیر بارشِ پرشعلهٔ خورشید، نیمی از گذشتِ روز را
خاموش ماندم.

□

در قلب نیمروز
از کوره‌راه غرب
رسیدند چند مرد...

خورشید جست‌وجو
در چشم‌های‌شان متلالی بود
و فک‌شان، عبوس
با صخره‌های پرخزه می‌مانست.

در ساکت بزرگ به من دوختند چشم.
برخاستم ز جای، نهادم به‌راه پای، و در راه دوردست
سرودم شماره زد

با ضربه‌های پرتپشش
گام‌های مان را.



بر جای لیك، خاطره‌ام گنگ
خاموش ایستاد
دنبال ما نگریست.
و چندان که سایه‌مان و سرود من
در راه پرغبار نهان شد،
در خلوت عبوس شبانگاه
بر ماندگی و بی‌کسی خویشتن گریست.

گل کو

شب ندارد سر خواب.

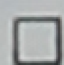
می‌دود در رگ باغ
باد، با آتش تیزابش، فریادکشان.

پنجه می‌ساید بر شیشهٔ در
شاخ یك پیچك خشك
از هراسی که ز جایش نرباید توفان.

من ندارم سر یأس
با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بپیچد با شب
بید بگذار برقصد با باد.

گل‌کو می‌آید
گل‌کو می‌آید خنده به لب.



گل‌کو می‌آید، می‌دانم،
با همه خیرگی باد
که می‌اندازد
پنجه در دامانش
روی باریکهٔ راه ویران،

گل‌کو می‌آید
با همه دشمنی این شب سرد
که خط بیخود این جاده را
می‌کند زیر عبایش پنهان.



شب ندارد سر خواب،
شاخ مأیوس یکی پیچك خشك
پنجه بر شیشهٔ در می‌ساید.

من ندارم سر یأس،
زیر بی‌حوصلگی‌های شب، از دورادور
ضرب آهستهٔ پاهای کسی می‌آید.

صبر تلخ

با سکوتی، لب من
بسته پیمان صبور -

زیر خورشید نگاهی که ازو می‌سوزم
و به نفرت بسته‌ست
شعله در شعلهٔ من،

زیر این ابر فریب
که بدو دوخته چشم
عطش خاطر این سوخته‌تن،

زیر این خندهٔ پاك
ورود جادوگر کین
که به پای گذرم بسته رسن...

□

آه!
دوستان دشمن با من
مهربانان در جنگ،

همرهان بی‌ره با من
یکدلان ناهمرنگ...

□

من ز خود می‌سوزم
همچو خون من کاندر تب من

بی‌که فریادی ازین قلب صبور
بچکد در شب من

بسته پیمان گوئی
با سکوتی لب من.

مه

بیابان را، سراسر، مه گرفتست.
چراغ قریه پنهان است
موجی گرم در خون بیابان است
بیابان، خسته
لب بسته
نفس بشکسته
در هذیان گرم مه، عرق می‌ریزدش آهسته
از هر بند.

□

«ـ بیابان را سراسر مه گرفته است. [می‌گوید به خود، عابر]
سگان قریه خاموشند.
در شولای مه پنهان، به خانه می‌رسم. **گل کو**
نمی‌داند. مرا ناگاه در درگاه می‌بیند. به چشمش قطره
اشکی بر لبش لبخند، خواهد گفت:
«ـ بیابان را سراسر مه گرفته است... با خود فکر
می‌کردم که مه گر همچنان تا صبح می‌پائید مردان
جسور از خفیه‌گاه خود به دیدار عزیزان باز
می‌گشتند.»»

□

بیابان را
سراسر
مه گرفتست.
چراغ قریه پنهانست، موجی گرم در خون بیابانست.
بیابان ـ خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم
مه عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند...

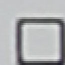
از زخم قلب «آبائی»

دختران دشت!
دختران انتظار!
دختران امید تنگ
در دشت بی‌کران،
و آرزوهای بیکران
در خلق‌های تنگ!
دختران خیال آلاچیق نو
در آلاچیق‌هائی که صد سال! -
از زره جامه‌تان اگر بشکوفید
باد دیوانه
یال بلند اسب تمنا را
آشفته کرد خواهد...

دختران رود گل‌آلود!
دختران هزار ستون شعله به طاق بلند دود!
دختران عشق‌های دور
روز سکوت و کار
شب‌های خستگی!

دختران روز
بی‌خستگی دویدن،
شب
سرشکستگی! -

در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق -
در رقص راهبانهٔ شکرانهٔ کدام
آتش‌زدای کام
بازوان فواره‌ئی‌تان را
خواهید برفراشت؟



افسوس!
موها، نگاه‌ها
به عبث
عطر لغات شاعر را تاریك می‌كنند.

دختران رفت و آمد
در دشت مه‌زده!

دخترانِ شرم
شبنم
افتادگی
رمه! ـ
از زخم قلب آبائی
در سینهٔ كدام شما خون چكیده است؟

پستانتان، کدامِ شما
گل داده در بهارِ بلوغش؟
لب‌هایتان کدامِ شما
لب‌هایتان کدام

ـ بگوئید! ـ
در کام او شکفته، نهان، عطر بوسه‌ئی؟

شب‌های تارِ نم‌نم باران ـ که نیست کار ـ
اکنون کدام یك ز شما
بیدار می‌مانید
در بستر خشونت نومیدی
در بستر فشردهٔ دلتنگی
در بستر تفکر پر درد رازتان
تا یاد آن ـ که خشم و جسارت بود ـ
بدرخشاند
تا دیرگاه، شعلهٔ آتش را
در چشم بازتان؟



بین شما کدام
- بگوئید! -
بین شما کدام
صیقل می‌دهید
سلاح آبائی را

برای
روز
انتقام؟

ترکمن صحرا - اوبه‌ی سفلی

بـادهـا

امشب دوباره

بادها

افسانهٔ کهن را آغاز کرده‌اند

«ـ بادها!

بـادهـا!

خنیاگران باد!»

خنیاگران باد

ولیکن

سرگرم قصه‌های ملولند...

□

«ـ خنیاگران باد!
امشب
رکسانا
با جامهٔ سفیدِ بلندش
پنهان ز هر کسی
مهمان من شدست و کنون
مست
بر بسترم
افتاده است.
[این قصه ناشنیده بگیرید!]

کوته کنید این همه فریاد
خنیاگران باد!
بگذارید
رکسانا
در مستی گرانش امشب
این‌جا بماند تا سحر.
های!
خنیاگران باد!
اگر بگذارید!...

آنگاه
از شرم قصه‌ها که سخنسازان

خواهند راند بر سر بازار،
دیگر
رکسانا
هرگز ز کلبهٔ من بیرون
نخواهد نهاد پای...»

□

بیرون کلبه، بادها
پرشور می‌غریوند...

«ـ آرام‌تر!
بی‌رحم‌ها!
خنیاگران باد!»

خنیاگران باد، ولیکن
سرگرم قصه‌های ملولند
آنان
از دردهای خویش پریشند،
آنان
سوزندگان آتش خویشند...

غبار

از غریو دیو توفانم هراس
وز خروش تندرم اندوه نیست،
مرگ مسکین را نمی‌گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پا به‌جای
پیچك بی‌خانمانی را بگوی
بی‌ثمر با دست و پای من مپیچ.

مادر غم نیست بیچیزی مرا:
عنبر است او، سال‌ها افروخته در مجمرم

نیست از بدگوئی نامهربانانم غمی:
رفته مدت‌ها که من زین یاوه‌گوئی‌ها کرم!

□

لیك از دریا چو مرغان پر کشند
روی پل‌ها، بام‌ها، مرداب‌ها ـ
پابرهنه می‌دوم دنبال‌شان.
وقت کانسوی افق پنهان شوند
بازمی‌گردم به کومه پاکشان،
حلقه می‌بندد به چشمان اشك من
گرچه در سختی به‌سان آهنم...

یا اگر در کنج تنهائی، مرا
مرغك شب ناله‌ئی بردارد از اقصای شب،
اندهی واهی مرا
می‌کشد دربر، چنان پیراهنم.

□

همچنان کز گردش انگشت‌ها بر پرده‌ها
وز طنین دلکش ناقوس
وز سکوت زنگ‌دار دشت‌ها
وز اذان ناشکیبای خروس
وز عبور مه ز روی بیشه‌ها
وز خروش زاغ‌ها
وز غروب برف‌پوش -
اشک می‌ریزد دلم...

گرچه بر غوغای توفان‌ها کرم
وز هجوم بادها باکیم نیست،

گرچه چون پولاد سرسختم به رزم
یا خود از پولاد شد ایمان من -

گر بخواند مرغی از اقصای شب
اشک رقت ریزد از چشمان من.

انتظار

از دریچه
با دل خسته، لب بسته، نگاه سرد
می کنم از چشم خواب‌آلودهٔ خود

صبحدم

بیرون

نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم‌آور
پاره‌پاره رشته‌های نقره در تسبیح گوهر...
در اجاق باد، آن افسرده‌دل آذر
کاندك اندك برگ‌های بیشه‌های سبز را بی‌شعله
می‌سوزد...

من در اینجا مانده‌ام خاموش
بر جا ایستاده
سرد
وز دو چشم خسته اشك یأس می‌ریزم به دامان:
جاده خالی
زیر باران!

تردید

او را به رؤیای بخارآلود و گنگ شامگاهی دور، گویا دیده
بودم من...

لالائی گرم خطوط پیکرش، در نعره‌های دوردست و سرد
مه، گم بود.

لبخند بی‌رنگش به موجی خسته می‌مانست؛ در هذیان
شیرینش، ز دردی گنگ می‌زد گوئیا لبخند...

هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم، از اعماق نومیدی
صدایش کردم:

«ـ ای پیدای دور از چشم!
«دیری است تا من می‌چشم رنجاب تلخ انتظارت را
«رؤیای عشقت را، در این گودال تاریک، آفتاب واقعیت کن!»

و آندم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمان من لغزید
در قعر تردید این‌چنین با خویشتن گفتم:

«ـ آیا نگاهش پاسخ پرآفتاب خواهش تاریک قلب یأسبارم نیست؟
«آیا نگاه او همان موسیقی گرمی که من احساس آن را در هزاران
خواهش پردرد دارم، نیست؟

«نه!
«من نقش خام آرزوهای نهان را در نگاهم می‌دهم تصویر!»

آنگاه نومید، از فروتر جای قلب یأسبار خویش کردم
بانگ باز از دور:
«ـ ای پیدای دور از چشم!...»

او، لب ز لب بگشود و چیزی گفت پاسخ را
اما صدایش با صدای عشق‌های دور از کف رفته
می‌مانست...

لالائی گرم خطوط پیکرش، از تار و پود محو مه
پوشید پیراهن.
گویا به رؤیای بخارآلود و گنگ شامگاهی دور او را
دیده بودم من...

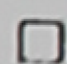
احساس

سه دختر از جلوخان سرائی کهنه سیبی سرخ پیش
پایم افکندند

رخانم زرد شد امّا نگفتم هیچ
فقط آشفته شد یک‌دم صدای پای سنگینم به روی
فرش سخت سنگ.

دو دختر از دریچه لاله‌عباسی گیسوهای‌شان را در
قدم‌های من افکندند

لبم لرزید اما گفتنی‌ها بر زبانم ماند
فقط از زخم دندانی که بر لب‌ها فشردم، ماند بر
پیراهن من لکه‌ئی نارنگ...



به خانه آمدم از راه، پا پرآبله، دل تنگ و خالی دست
به روی بستر بی‌عشق خویش افتادم، از اندوه گنگی مست

شب اندیشناك خسته، از راه درازش می‌گذشت آرام.
کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام
نسیم صحبگاه سرد، بر درگاه خانه پرده را جنباند.

در آن خاموش رؤیائی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده،
قلب دختر تصویر می‌لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس‌آمیز،
خود را می‌کشد آرامـك آرامـك به سوی من...



دو چشمم خسته بر هم رفت.
سپیده می‌گشود آهسته جعد گیسوان تابدار صبح.
سحر لبخند می‌زد سرد.

طلسم رنج من پوسید
چنین احساس کردم من لبان مرده‌ئی لب‌های
سوزان مرا در خواب می‌بوسید...

خفاش شب

هرچند من ندیده‌ام این کورِ بی‌خیال
این گنگ شب که گیج و عبوس است ـ
خود را به روشنِ سحر
نزدیک‌تر کند،
لیکن شنیده‌ام که شب تیره ـ هرچه هست ـ
آخر ز تنگه‌های سحرگه گذر کند...

□

زین روی در ببسته به خود رفته‌ام فرو
در انتظار صبح.

فریاد اگرچه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام
بنشسته‌ام خموش.

وز اشك گرچه حلقه به دو دیده بسته‌ام
پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم.

□

دیریست عابری نگذشتست ازین کنار
کز شمع او بتابد نوری ز روزنم...

فکرم به جست و جوی سحر راه می‌کشد
اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،
نه شاخه‌ئی ز جنبش مرغی خورد تکان
نه باد روی بام و دری آه می‌کشد.
حتی نمی‌کند سگی از دور شیونی
حتی نمی‌کند خسی از باد جنبشی...

غول سکوت می‌گزدم با فغان خویش
و من در انتظار
که خواند خروس صبح!

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
وز بندر نجات
چراغ امید صبح
سوسو نمی‌زند...

از شوق می‌کشم همه در کارگاه فکر
نقشِ پرِ خروس سحر را
لیکن دوامِ شب همه را پاک می‌کند.

می‌سازمش به دل همه
اما دوامِ شب

در گور خویش
ساخته‌ام را
در خاک می‌کند.

□

هست آنچه بوده است:

شوق سحر نمی‌دمد اندر فلوت خویش
خفاش شب نمی‌خورد از جای خود تکان.
شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب
شاید خروس مرده که مانده‌ست از اذان.

مانده‌ست شاید از شنوائی دو گوش من:
خوانده خروس و بی‌خبر از بانگ او منم.
شاید سحر گذشته و من مانده بی‌خیال:
بینائیم مگر شده از چشم روشنم.

مرگ «نازلی»

«ـ نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

نازلی سخن نگفت؛
سرافراز
دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...



«ـ نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجهٔ مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته‌ست!»

نازلی سخن نگفت؛
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...



نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یك دم درین ظلام درخشید و جست و رفت...

نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد و
مژده داد: «زمستان شکست!»
و
رفت...

نمی‌رقصانمت چون دودی آبی رنگ...

نمی‌گردانمت در برج ابریشم
نمی‌رقصانمت بر صحنه‌های عاج: -

شب پائیز می‌لرزد به روی بستر خاکستر سیراب ابر
سرد
سحر، با لحظه‌های دیرمانش، می‌کشاند انتظار صبح
را در خویش...

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه آیا خواب آتش
می‌کندشان گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟
صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

□

نمی‌رقصانمت چون دودی آبی رنگ
نمی‌لغزانمت بر خواب‌های مخمل اندیشه‌ئی ناچیز: –

حباب خنده‌ئی بی‌رنگ می‌ترکد به شب گرییدن پائیز
اگر در جویبار تنگ،

وگر عشقی کزو امید با من نیست
درین تاریکی نومید ساید سر به درگاهم –

دو کودک بر جلوخان سرائی خفته‌اند اکنون
سه کودک بر سریرِ سنگفرش سرد و صد کودک به خاک
مردهٔ مرطوب.

□

نمی‌لغزانمت بر مخمل اندیشه‌ئی بی‌پای
نمی‌غلتانمت بر بستر نرم خیالی خام:

اگر خواب‌آورست آهنگ بارانی که می‌بارد به بام تو
و گر انگیزهٔ عشق است رقص شعلهٔ آتش به دیوار اتاق من،

اگر در جویبار خرد، می‌بندد حباب از قطره‌های سرد
وگر در کوچه می‌خواند به شوری عابر شبگرد ـ

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه با رؤیای آتش می‌کند تن گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟
و صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

نمی‌گردانمت بر پهنه‌های آرزوئی دور
نمی‌رقصانمت در دودناک عنبر امید:

میان آفتاب و شب برآورده‌ست دیواری ز خاکستر
سحر هرچند،
دو کودک بر جلوخان سرائی مرده‌اند اکنون
سه کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به خاک
مردهٔ مرطوب.

ساعت اعدام

در قفل در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

در قفل در کلیدی چرخید

□

بیرون
رنگِ خوشِ سپیده‌دمان
مانندهٔ یکی نوتِ گمگشته
می‌گشت پرسه‌پرسه‌زنان روی
سوراخ‌های نی
دنبال خانه‌اش...

□

در قفل در کلیدی چرخید

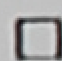
رقصید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

□

در قفل در
کلیدی چرخید.

شعری که زندگی ست

موضوع شعر شاعر پیشین
از **زندگی** نبود.
در آسمان خشك خیالش، او
جز با شراب و یار نمی‌کرد گفت‌وگو.
او در **خیال** بود شب و روز
در دام گیس مضحك معشوقه پای‌بند،
حال آنکه دیگران
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در **زمین خدا** نعره می‌زدند!



موضوع شعر شاعر
چون غیر ازین نبود
تأثیر شعر او نیز
چیزی جز این نبود:

آن را به جای **مته** نمی‌شد به کار زد؛

در راه‌های رزم
با دستکار شعر
هر دیو صخره را
از پیش راه خلق
نمی‌شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش
فرقی نداشت بود و نبودش
آن را به جای **دار** نمی‌شد به کار برد.

حال آنکه من

بشخصه

زمانی

همراه شعر خویش
همدوش شن‌چوی کُره‌ئی

جنگ کرده‌ام

یك بار هم «**حمیدی شاعر**» را
در چند سال پیش
بر دار شعر خویشتن

آونگ کرده‌ام...

□

موضوع شعر
امروز
موضوع دیگریست...

امروز
شعر
حربهٔ خلق است
زیرا که شاعران
خود شاخه‌ئی ز جنگل خلقند
نه یاسمین و سنبل گلخانهٔ فلان.

بیگانه نیست
شاعر امروز
با دردهای مشترك خلق:

او با لبان مردم
لبخند می‌زند،
درد و امید مردم را
با استخوان خویش
پیوند می‌زند.

امروز
شاعر
باید لباس خوب بپوشد
کفش تمیز واکس‌زده باید به پا کند،
آنگاه در شلوغ‌ترین نقطه‌های شهر
موضوع و وزن و قافیه‌اش را، یکی‌یکی
با دقتی که خاص خود اوست،
از بین عابران خیابان جدا کند:

«ـ همراه من بیائید، همشهری عزیز!
دنبالتان سه روز تمام است
در بدر
همه جا سر کشیده‌ام!»

«ـ دنبال من؟
عجیب است!
آقا، مرا شما
لابد به جای یک کس دیگر گرفته‌اید؟»

«ـ نه جانم، این محال است:
من وزن شعر تازهٔ خود را
از دور می‌شناسم»

«ـ گفتی چه؟
وزن شعر؟»

«ـ تأمل بکن رفیق...
وزن و لغات و قافیه‌ها را
همیشه من
در کوچه جسته‌ام.
آحاد شعر من، همه افراد مردمند،
از «زندگی» [که بیشتر «مضمون قطعه» است]
تا «لفظ» و «وزن» و «قافیهٔ شعر»، جمله را
من در میان مردم می‌جویم...
این طریق
بهتر به شعر، زندگی و روح می‌دهد...»

□

اکنون
هنگام آن رسیده که **عابر** را
شاعر کند مجاب
با منطقی که خاصهٔ شعر است
تا با رضا و رغبت گردن نهد به کار،
ورنه، تمام زحمت او، می‌رود ز دست...

□

خوب،
حالا که وزن یافته آمد
هنگام جست‌وجوی **لغات** است:

هر **لغت**
چندانکه برمی‌آیدش از نام
دوشیزه‌ئیست شوخ و دلارام...

باید برای **وزن** که جسته‌ست
شاعر **لغات** در خور آن جست‌وجو کند.
این کار، مشکل است و تحمل‌سوز
لیکن
گزیر
نیست:

آقای **وزن** و خانم ایشان **لغت**، اگر
همرنگ و همتراز نباشند، لاجرم
محصول زندگانیشان دلپذیر نیست.
مثل من و زنم:

من **وزن** بودم، او **کلمات** [آسه‌های وزن]
موضوع شعر نیز
پیوند جاودانهٔ لب‌های مهر بود...

با آنکه شادمانه در این شعر می‌نشست
لبخند کودکان ما [این ضربه‌های شاد]
لیکن چه سود! چون **کلمات** سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه‌واری به شعر داد:
هم **وزن** را شکست
هم **ضربه**‌های شاد را
هم شعر بی‌ثمر شد و مهمل
هم خسته کرد بی‌سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد
وین زخم دردناك را
خونابه باز شد...



الگوی شعرِ شاعرِ امروز
گفتیم:
زندگیست!

از روی زندگی‌ست که شاعر
با آب و رنگ شعر
نقشی به روی نقشهٔ دیگر
تصویر می‌کند:

او شعر می‌نویسد،
یعنی
او دست می‌نهد به جراحات شهر پیر
یعنی
او قصه می‌کند
به شب
از صبح دلپذیر

او شعر می‌نویسد،
یعنی
او دردهای شهر و دیارش را
فریاد می‌کند

یعنی
او با سرود خویش
روان‌های خسته را
آباد می‌کند.

او شعر می‌نویسد،
یعنی
او قلب‌های سرد و تهی‌مانده را
ز شوق
سرشار می‌کند

یعنی
او رو به صبح طالع، چشمان خفته را
بیدار می‌کند.

او شعر می‌نویسد،
یعنی
او افتخارنامهٔ انسان عصر را
تفسیر می‌کند.

یعنی
او فتح‌نامه‌های زمانش را
تقریر می‌کند.

□

این بحثِ خشکِ معنی الفاظ خاص نیز
در کار شعر نیست...
اگر شعر زندگی‌ست،
ما در تکِ‌سیاه‌ترین آیه‌های آن
گرمای آفتابی عشق و امید را
احساس می‌کنیم:

کیوان
سرود زندگی‌اش را
در خون سروده است
وارتان
غریو زندگی‌اش را
در قالب سکوت،

اما، اگرچه قافیهٔ زندگی
در آن
چیزی به غیر ضربهٔ کشدار مرگ نیست،
در هر دو شعر
معنی هر مرگ
زندگی‌ست!

۳

طرح

بر سکوتی که با تن مرداب
بوسه خیسانده گشته دستاغوش
وز عمیقِ عبوس می‌گوید
راز با او، به نغمه‌ئی خاموش،

رقص مهتاب مهرگان زیباست
با دمش نیمسرد و سرسنگین.
همچو بر گردن سطبر «کاپه»
بوسهٔ سرخ تیغهٔ گیوتین!

در رزم زندگی

در زیر طاق عرش، بر سفرهٔ زمین
در نور و در ظلام
در های و هوی و شیون دیوانه‌وار باد
در چوبه‌های دار
در کوه و دشت و سبزه
در لجه‌های ژرف، تالاب‌های تار
در تیک و تاک ساعت
در دام دشمنان

در پرده‌ها و رنگ‌ها، ویرانه‌های شهر
در زوزهٔ سگان
در خون و خشم و لذت
در بی‌غمی و غم
در بوسه و کنار، یا در سیاهچال
در شادی و الم
در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب
در برکه‌های خون
در منجلاب یأس
در چنبر فریب
در لاله‌های سرخ
در ریگزار داغ
در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود
در چشم و در لبان زنان سیاه‌موی

در بود
در نبود،

هر جـا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص
هر جا که مرگ هست
هر جا که رنج می‌برد انسان ز روز و شب
هر جا که بخت سرکش فریاد می‌کشد
هر جا که درد روی کند سوی آدمی
هر جا که زندگی طلبد زنده را به رزم ،

بیرون کش از نیام
از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته
تیغی دو دم!

ملهم از «لوك دوكن»

مرد مجسمه

در چشم بی‌نگاهش افسرده رازهاست
استاده است روز و شب و، از خموش خویش
با گنج‌های راز درونش نیازهاست.

□

می‌کاود از دو چشم
در رنگ‌های مبهم و مغشوش و گنگِ هیچ
ابهامِ پرسشی که نمی‌داند.
زین رُوی، در سیاهی پنهان راه چشم
بر باد پانگه [که ندارد به چشم خویش]
بنشسته
سال‌هاست که می‌راند.



مژگان به‌هم نمی‌زند از دیدگانِ باز.

افسون نغمه‌های شبانگاه عابران
اشباح بی‌تکان و خموش و فسرده را
از حجره‌های جن‌زدهٔ اندرون او
یک دم نمی‌رماند.

از آن بلندجای ـ که کبرش نهاده است ـ
جز سوی هیچ کور پلیدش نگاه نیست.
و بر لبان او
از سوز سرد و سرکش غارتگر زمان
آهنگ آه نیست...

شب‌ها سحر شده‌ست
رفته‌ست روزها،
او بی‌خیال ازین همه لیکن
از خلوت سیاه وجودی [که نیستش
اسباب بودنی]
پر باز کرده است،
وز چشم بی‌نگاه
سوی بی‌نهایتی
پرواز کرده است.

□

می‌کاود از دو چشم
در رنگ‌های درهم و مغشوش و کورِ هیچ
ز ابهام پرسشی که نیارد گرفت و گفت
رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشم ما
بیند به پرده‌های نگاهش ـ سپید و مات ـ
وهمی شکفته را.

یا گاه گوش ما بتواند عیان شنید
هم از لبان خامش و تودار و بسته‌اش
رازی نگفته را...

لعنت

در تمام شب چراغی نیست.
در تمام شهر
نیست یك فریاد.

ای خداوندانِ خوف‌انگیزِ شب‌پیمانِ ظلمت‌دوست!
تا نه من فانوس شیطان را بیاویزم
در رواق هر شکنجه‌گاه پنهانی این فردوس ظلم‌آئین،
تا نه این شب‌های بی‌پایان جاویدان افسون پایه‌تان را من
به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی‌تر کنم نفرین، ــ
ظلمت‌آباد بهشت گندتان را، در به روی من
باز نگشائید!

□

در تمام شب چراغی نیست
در تمام روز
نیست یك فریاد.

چون شبان بی‌ستاره قلب من تنهاست.
تا ندانند از چه می‌سوزم من ، از نخوت زبانم در دهان
بسته‌ست.
راه من پیداست
پای من خسته‌ست.

پهلوانی خسته را مانم که می‌گوید سرود کهنهٔ فتحی
قدیمی را.

با تن بشکسته‌اش،
تنها
زخم پر دردی به جا مانده‌ست از شمشیر و، دردی
جانگزای از خشم :
اشك، می‌جوشاندش در چشم خونین داستان درد؛
خشم خونین، اشك می‌خشکاندش در چشم.

در شب بی‌صبح خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در بیابانی که بر هر سوی آن
خوفی نهاده دام
دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود، می‌زند
فریاد:

«- در تمام شب چراغی نیست
در تمام دشت
نیست یک فریاد...

ای خداوندان ظلمت شاد!
از بهشت گندتان، ما را
جاودانه بی‌نصیبی باد!

باد تا فانوس شیطان را برآویزم
در رواق هر شکنجه‌گاه این فردوس ظلم‌آئین!

باد تا شب‌های افسون مایه‌تان را، من
به فروغ صدهزاران آفتاب جاودانی‌تر کنم نفرین!»

دیوارها

دیوارها ـ مشخص و محکم ـ که با سکوت
با بی‌حیائی همه خط‌هاش
با هرچه‌اش ز کنگره بر سر
با قبح گنگ زاویه‌هایش سیاه و تند،
در گوش‌های چشم
گویای بیگناهی خویش است...

دیوارهای از خزه پوشیده، کاندر آن
چون انعکاس چیزی ز آئینه‌های دق،
تصویر واقعیت تحقیر می‌شود...

دیوارها ـ مهابت مظنون ـ که در سکوت
با تیغ تیز خط نهائیش
تا مرزهای تفکیك در جنگ با فضاست...

همواره بادِ طاغی، با ناله‌های زار
شلاق‌ها به هیبت دیوار می‌زند
و برگ‌های خشك و مگس‌های خُرد را
و آرامش و نوازش را
همراه می‌کشد
همراه می‌برد...



عزم جدال دارد دیوار
همچنین
با مورهای باران
با باخت‌های شوم.

اما خورشید
همواره **قدرت** است، **توانائی**ست!



بر بام‌های تشنه که برداشته شکاف،
با هر درنگ خویش
آن پیك نور پیکر، داده‌ست اشارتی؛
کرده‌ست فاش از این سان
با هر اشاره‌اش
رمزی، عبارتی:

«ـ دیوارهای کهنه شکافد
تا
بر هر پی شکسته، برآید عمارتی!»

او با شتاب می‌گذرد از شکاف بام
می‌گوید این سخن به لب آرام:
«انتقام!»

و آنگه ز درد یافته تسکین
با راه خویش می‌گذرد آن شتابجوی.

□

اما میان مزرعه، این دیوار
حرفی است در سکوت!

او می‌تواند آیا
معتاد شد به دیدهٔ هر انسان،
یا آسمان شب را
بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ
دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار، راه نیست.
[بی‌هیچ شك و ریب
دیوارها و ما را وجه شباهتی است].

لیکن کدام دغدغه، آیا
با یك نگه به داخل دیوارهای راز
تسکین نمی‌پذیرد؟

□

دیوارها
بدمنظرند!

در بیست، در هزار
این راه‌ها که پای در آن می‌کشیم ما،
دیوارها می‌آیند
همراه
پا به‌پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخمناك!
دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!
اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت
دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر، چندان که هیچ موش
در آن به حرف آن سو پنهان نداده گوش،

وز خامشیِ آن همه در چار میخ و بند
پوسیده کتفشان همه در زنجیر
خشکیده بوسه‌ها همه‌شان بر لب،
وز استقامت همه آن مردان
که به لرزیدن پسِ «این دیوار»
محق هستند،
حرفی نمی‌گوید!

□

کو در میان این همه دیوار خشك و سرد
دیوار یك امید
تا سایه‌های شادی فردا بگسترد؟

با این همه
برای یکی مجروح
دیوار یك امید
آیا کفایت است؟

و با وجود این
در هر نبرد تکیه به دیوار می‌کنیم
همواره با یقین
کز پشت ضربه نیست، امیدیست بل
کز آن

پرشورتر درین راه پیکار می‌کنیم
هرچند مرگ نیز
فرمان گرفته باشد
با فرصتِ مزید آزادیِ مزید!

□

یک شیر
مطمئناً
خوف است دام را!
هرگز نمی‌نشیند او منکسر به جای:
مطرود راه و در
مطرود وقتِ کر

چشمش میان ظلمت جویای روشنی است
می‌پرورد به عمق دل، آرام
انتقام!

ملهم از یك شعر «گیلویك» به همین نام

کبود

زیر خروش و جنبش ظاهر
زیر شتاب روز و شب موج
در خلوت زندهٔ عمق خلیج دور
آنجا که نور و ظلمت، آرام خفته‌اند
درهم، ولی گریخته از هم،
آنجا که راه بسته به‌فانوس‌دارِ روز،
آنجا که سایه می‌خورد از ظلمتش به روی
رؤیای رنگ دختر دریای دور را ـ

آنجا کبود خفته
نه غمگین نه شادمان...



بی‌انتهای رنگ دو چشم کبود تو
وقتی که مات می‌بردت، با سکوت خویش
خاموش و پرخروش
چون حمله‌های موج بر ساحل، به گوش کر،
آنجا که نور و ظلمت داده به پشت پشت
آشوب می‌کند!



ای شرم!
ای کبود!
تنها برای مردمك چشم‌های اوست
گر می‌پرستمت.

□

خاموش‌وار خفتهٔ این مردمِ کبود
در نغمهٔ فسونگر جنجال چشم تو
نت‌های بی‌شتاب سکوتست.

یا آنکه ناگهان در یك سونات گرم
بعد از شلوغ و همهمهٔ هرچه ساز و سنج
بر شستی پیانو
تکضربه‌های نرم.

این رنگ خواب‌دار
در والس‌های پرهیجان دو چشم تو
نوت‌های ترد و نرم سکوت است.

این ساکت کبود، جنون من است و من
تنها برای مردمك چشم‌های تو
سنگینِ نرمِ خفتهٔ عمق خلیج را
بت‌وار می‌پرستم...

□

ای شرم!
ای کبود!
تنها برای مردمك چشم‌های اوست
گر می‌پرستمت.

مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می‌بارد
روی دریای هراس‌انگیز

وز فراز برج بارانداز خلوت مرغ باران می‌کشد فریاد
خشم‌آمیز

و سرود سرد و پرتوفان دریای حماسه‌خوان گرفته اوج
می‌زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوس ظلمتِ خیسِ شبِ مغموم
ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می‌ریزد -

می‌کشد دیوانه‌واری
در چنین هنگامه
روی گام‌های کند و سنگینش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغ باران می‌کشد فریاد دائم:

ـ عابر! ای عابر!
جامه‌ات خیس آمد از باران.
نیستت آهنگ خفتن
یا نشستن در بر یاران؟ ...

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و به زیر لب چنین می‌گوید عابر:

ـ آه!
رفته‌اند از من همه بیگانه‌خو با من...
من به هذیان تب رؤیای خود دارم
گفتگو با یار دیگرسان
کاین عطش جز با تلاش بوسهٔ خونین او درمان نمی‌گیرد.

□

اندر آن هنگامه کاندر بندر مغلوب
باد می‌غلتد درون بستر ظلمت
ابر می‌غرد وز او هر چیز می‌ماند به ره منکوب،
مرغ باران می‌زند فریاد:

ـ عابر! در شبی این‌گونه توفانی
گوشهٔ گرمی نمی‌جوئی؟
یا بدین پرسندهٔ دلسوز
پاسخ سردی نمی‌گوئی؟

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و به خود این‌گونه در نجوای خاموش است عابر:

ـ خانه‌ام، افسوس!
بی‌چراغ و آتشی آنسان که من خواهم، خموش و سرد و
تاریک است.

□

رعد می‌ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد با
شب چرکین

وز پس نجوای آرامش
سردخندی غمزده، دزدانه، از او بر لب شب می‌گریزد
می‌زند شب با غمش لبخند...

مرغ باران می‌دهد آواز:

- ای شبگرد!
از چنین بی‌نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و بخود اینگونه نجوا می‌کند عابر:

- با چنین هر در زدن، هر گوشه گردیدن،
در شبی‌که‌ش وهم از پستان چونان قیر نوشد زهر،
رهگزار مقصد فردای خویشم من...
ورنه در اینگونه شب اینگونه باران اینچنین توفان
که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد
نقش؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست
خورد و خفتی نیست بی‌مقصود.

می‌توان هرگونه کشتی راند بر دریا:
می‌توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام دریا راند
می‌توان زیر نگاه ماه با آواز قایقران سه‌تاری زد لبی بوسید.

لیکن آن شبخیز تن‌پولاد ماهیگیر
که به زیر چشم توفان برمی‌افرازد شراع کشتی خود را
در نشیب پرتگاه مظلم خیزاب‌های هایل دریا
تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،
مانده با دندانش آیا طعم دیگر سان
از تلاش بوسه‌ئی خونین
که به گرماگرم وصلی کوته و پردرد
بر لبان زندگی داده است؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست...
من درین گود سیاه و سرد و توفانی نظر با جست‌وجوی گوهری دارم،
تارك زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر بیارایم.

مرغ مسکین! زندگی، بی‌گوهری اینگونه، نازیباست!



اندر آن سرمای تاریکی
که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می‌ماند
و سیاهی می‌مکد هر نور را در بطن هر فانوس
وز ملالی گنگ
دریا
در تب هذیانیش
با خویش می‌پیچد،
وز هراسی کور
پنهان می‌شود
در بستر شب
باد،
وز نشاطی مست
رعد
از خنده می‌ترکد
وز نهیبی سخت
ابر خسته
می‌گرید، ـ

زیر بام قایقی بر ماسه‌ها وارون پی تعمیر
بین جمعی گفتگوشان گرم
شمع خردی شعله‌اش بر فرق می‌لرزد.

ابر می‌گرید
باد می‌گردد

وندرین هنگامه
روی گام‌های کند و سنگینش
مرد وامی‌استد از راهش
وز گلو می‌خواند آوازی که

ماهیخوار می‌خواند
شباهنگام
بر دریا

پس، بزیرِ قایقِ وارون
با تلاشش از پیِ بهزیستن، امید می‌تابد به چشمش
رنگ...

□

می‌زند باران به انگشت بلورین
ضرب
با وارون شده قایق

می‌کشد دریا غریو خشم
می‌خورد شب
بر تن
از توفان
به تسلیمی که دارد
مشت

می‌گزد بندر
با غمی انگشت.

تا دل شب از امیدانگیزِ یك اختر تهی گردد
ابر می‌گرید
باد می‌گردد...

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی
نیاویزم
بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچهٔ بن‌بست من

گر بدینسان زیست باید پاك
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی‌بقای خاك.

۴

شبانه

شبانه شعری چگونه توان نوشت
تا هم از قلب من سخن بگوید، هم از بازویم؟

شبانه
شعری چنین
چگونه توان نوشت؟

□

من آن خاکستر سردم که در من
شعلهٔ همه عصیان‌هاست،

من آن دریای آرامم که در من
فریاد همه توفان‌هاست،

من آن سرداب تاریکم که در من
آتش همه ایمان‌هاست.

شبانه

یاران من بیائید
با دردهایتان
و بار دردتان را
در زخم قلب من بتکانید.

من زنده‌ام به رنج...
می‌سوزدم چراغ تن از درد...

یاران من بیائید
با دردهایتان
و زهر دردتان را
در زخم قلب من بچکانید.

شبانه

من سرگذشت یأسم و امید
با سرگذشت خویش:

می مردم از عطش،
آبی نبود تا لب خشکیده تر کنم.
می‌خواستم به نیمه‌شب آتش،
خورشید شعله‌زن بدر آمد چنان که من
گفتم دو دست را به دو چشمان سپر کنم.

با سرگذشت خویش
من سرگذشت یأس و امیدم...

شبانه

به‌خانم آنگلا باران‌ی

شب که جوی نقرهٔ مهتاب
بیکران دشت را دریاچه می‌سازد،
من شراع زورق اندیشه‌ام را می‌گشایم در مسیر باد

شب که آوائی نمی‌آید
از درون خامش نیزارهای آبگیر ژرف،
من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی می‌سرایم شاد.

شب که می‌خواند کسی نومید
من ز راه دور دارم چشم
با لب سوزان خورشیدی که بام خانهٔ همسایه‌ام را
گرم می‌بوسد

شب که می‌ماسد غمی در باغ
من ز راه گوش می‌پایم
سرفه‌های مرگ را در نالهٔ زنجیر دستانم که می‌پوسد.

شبانه

با هزاران سوزن الماس
نقره‌دوزی می‌کند مهتاب
روی ترمهٔ مرداب...

من نگاهم می‌دود ـ جوشیده از عمق عبوس فکر
سوی پنجره،
اما

پنجره
بیگانه با شوق نگاه من
به من چیزی نمی‌گوید...

□

- پنجره
چون تلخی لبخندهٔ خونی
بازشو
تا شاخهٔ نوری بروید
در شکاف خاک خشک رنجم
از بذر تلاش من!

پنجره
بیدارِ شب
هشیارِ شب
در انتظار صبحدم چیزی
نمی‌گوید...

□

ـ پنجره!
دانم که آخر، چون یکی لبخند
خواهی کشت این روح مصیبت را
که ماسیده است
در هزاران گوشهٔ تاریك و کور این شبستان سیاه وهم...

پنجره
در درد شاد انجام خویش
از ظلمت پا در عدم چیزی نمی‌گوید...

□

ـ پنجره!
بگشای از هم
چون کتاب قصهٔ خورشید
تا امیدم بازجوید
در صدف‌های دهان رنج
صبح مروارید تابش را
به ژرفاژرف این دریای دورافتادهٔ نومید!

□

پنجره اما
هم از آن‌گونه ـ سر در کار خود ـ
بربسته دارد لب

چون گل نشکفتهٔ لبخند
رشته‌رشته بذر مرواریدش اندر کام.
لیك امید من
از هزاران روزن او
صبح پاك تازه‌رو را می‌دهد پیغام.

□

با هزاران سوزن الماس
روی طاقه شال کهنهٔ مرداب
نقشه‌های بته جفه نقره‌دوزی می‌کند مهتاب.

شبانه

وه! چه شب‌های سحر سوخته
من
خسته
در بستر بی‌خوابی خویش
درِ بی‌پاسخ ویرانهٔ هر خاطره را کز تو در آن
یادگاری به نشان داشته‌ام کوفته‌ام.

کس نپرسید ز کوبنده ولیک
با صدای تو که می‌پیچد در خاطر من:
«ـ کیست کوبندهٔ در؟»

هیچ در باز نشد
تا خطوط گم و رؤیائی رخسار تو را
بازیابم من یک بار دگر...

آه! تنها همه جا، از تك تاریك، فراموشی کور
سوی من داد آواز
پاسخی کوته و سرد:
«ــ مُرد دلبند تو، مَرد!»

□

راست است این سخنان:
من چنان آینه‌وار
در نظرگاه تو استادم پاك،
که چو رفتی ز برم
چیزی از ماحصل عشق تو برجای نماند
در خیال و نظرم
غیر اندوهی در دل، غیر نامی به زبان،
جز خطوط گم و ناپیدائی
در رسوب غم روزان و شبان...

□

لیك ازین فاجعهٔ ناباور
با غریوی که
ز دیدار بناهنگامت
ریخت در خلوت و خاموشیِ دهلیزِ فراموشی من،
در دل آینه
باز
سایه می‌گیرد رنگ
در اتاق تاریك
شبحی می‌کشد از پنجره سر،
در اجاق خاموش
شعله‌ئی می‌جهد از خاکستر.

□

من درین بستر بی‌خوابی راز
نقش رؤیایی رخسار تو می‌جویم باز.

با همه چشم ترا می‌جویم
با همه شوق ترا می‌خواهم
زیر لب باز ترا می‌خوانم
دایم آهسته به نام

ای مسیحا!
اینك!
مرده‌ئی در دل تابوت تکان می‌خورد آرام آرام...

شبانه

۱

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می‌بره
کوچه به‌کوچه
باغ انگوری
باغ آلوچه
دره به دره
صحرا به صحرا

اون جا که شبا
پشت بیشه‌ها
یه پری میاد
ترسون و لرزون
پاشو میذاره
تو آب چشمه
شونه می‌کنه
موی پریشون...

۲

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می‌بره
ته اون دره
اون‌جا که شبا
یکه و تنها

تکدرخت بید
شاد و پرامید
می‌کنه به ناز
دسشو دراز
که یه ستاره
بچکه مث
یه چیکه بارون
به جای میوه‌ش
نوك یه شاخه‌ش
بشه آویزون...

۳

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می‌بره
از توی زندون

مثِ شب‌پره
با خودش بیرون،
می‌بره اون‌جا
که شب سیا
تا دم سحر
شهیدای شهر
با فانوس خون
جار می‌کشن
تو خیابونا
سر میدونا:

«ـ عمو یادگار!
مرد کینه‌دار!
مستی یا هشیار
خوابی یا بیدار؟»

□

مستیم و هشیار
شهیدای شهر!
خوابیم و بیدار
شهیدای شهر!
آخرش یه شب
ماه میاد بیرون،
از سر اون کوه
بالای دره
روی این میدون
رد می‌شه خندون

یه شب ماه میاد
یه شب ماه میاد...

۵

راز

با من رازی بود
که به کو گفتم
با من رازی بود
که به چا گفتم
تو راه دراز
به اسب سیا گفتم
بیکس و تنها
به سنگای را گفتم



با راز کهنه
از را رسیدم
حرفی نروندم
حرفی نروندی
اشکی فشوندم
اشکی فشوندی
لبامو بستم
از چشام خوندی

بارون

بارون میاد جرجر
گم شده راه بندر

ساحل شب چه دوره
آبش سیا و شوره

ای خدا کشتی بفرست
آتیش بهشتی بفرست

جادهٔ کهکشون کو
زهرهٔ آسمون کو

چراغ زهره سرده
تو سیاهیا می‌گرده

ای خدا روشنش کن
فانوس راه منش کن

گم شده راه بندر
بارون میاد جرجر.

□

بارون میاد جرجر
رو گنبد و رو منبر

لکلك پیر خسته
بالای منار نشسته.

«ـ لکلك ناز قندی
یه چیزی بگم نخندی:

تو این هوای تاریك
دالون تنگ و باریك
وقتی که می‌پریدی
تو زهره رو ندیدی؟»

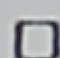
«ـ عجب بلائی بچه!
از کجا میائی بچه؟

نمی‌بینی خوابه جوجه‌م
حالش خرابه جوجه‌م
از بس که خورده غوره
تب داره مثل کوره؟

تو این بارون شرشر
هوا سیا زمین تر

تو ابر پاره‌پاره
زهره چیکار داره؟

زهره خانم خوابیده
هیچکی اونو ندیده...»



بارون میاد جرجر
رو پشت بون هاجر
هاجر عروسی داره
تاج خروسی داره.

«ـ هاجرکِ نازِ قندی
یه چیزی بگم نخندی:

وقتی حنا میذاشتی
ابرواتو ورمیداشتی
زلفاتو وا می‌کردی
خالتو سیا می‌کردی

زهره نیومد تماشا؟
نکن اگه دیدی حاشا...»

«ــ حوصله داری بچه!
مگه تو بیکاری بچه؟

دومادو الان میارن
پرده رو ورمیدارن
دسمو میدن به دسّس
باید درارو بسّنش

نمی‌بینی کار دارم من؟
دل بی‌قرار دارم من؟
تو این هوای گریون
شرشر لوس بارون
که شب سحر نمیشه
زهره بدر نمیشه...»

□

بارون میاد جرجر
روی خونه‌های بی‌در

چهارتا مرد بیدار
نشسّه تنگ دیفار

دیفار کنده‌کاری
نه فرش و نه بخاری.

«ـ مردا، سلام علیکم!
زهره خانم شده گم

نه لکلك اونو دیده
نه هاجر ورپریده

اگه دیگه برنگرده
اوهو، اوهو، چه درده!
بارون ریشه‌ریشه
شب دیگه صب نمیشه.»

«ـ بچهٔ خسّه مونده
چیزی به صب نمونده
غصه نخور دیوونه
کی دیده که شب بمونه.؟ ـ

زهرهٔ تابون اینجاس
تو گره مشت مرداس
وقتی که مردا پاشن
ابرا ز هم می‌پاشن
خروس سحر میخونه
خورشید خانوم میدونه
که وقت شب گذشته
موقع کار و گشته.

خورشیدِ بالا بالا
گوشش به زنگه حالا.»

□

باران میاد جرجر
رو گنبد و رو منبر

رو پشت بون هاجر
روی خونه‌های بی‌در...

ساحل شب چه دوره
آبش سیا و شوره

جادهٔ کهکشون کو
زهرهٔ آسمون کو؟

خروسك قندی قندی
چرا نوکتو می‌بندی؟

آفتابو روشنش کن
فانوس راه منش کن

گم شده راه بندر
بارون میاد جرجر...

پریـا

به فاطی **ابطحی** کوچك
و رقص معصومانهٔ عروسك‌های شعرش

یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسّه بود

زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا.

گیسشون قد کمون رنگ شبق
از کمون بلن ترك
از شبق مشکی ترك.

روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر
پشتشون سرد و سیا قلعهٔ افسانهٔ پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر میومد
از عقب از توی برج نالهٔ شبگیر میومد...

«- پریا! گشنه‌تونه؟
پریا! تشنه‌تونه؟
پریا! خسته شدین؟
مرغ پر بسته شدین؟
چیه این های‌های تون
گریه‌تون وای‌وای تون؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

□

«ـ پریای نازنین
چه‌تونه زار می‌زنین؟
توی این صحرای دور
توی این تنگ غروب
نمی‌گین برف میاد؟
نمی‌گین بارون میاد؟
نمی‌گین گرگه میاد می‌خوردتون؟
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کندتون؟
نمی‌ترسین پریا؟
نمیاین به شهر ما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد ـ

پریا!
قد رشیدم ببینین
اسب سفیدم ببینین
اسب سفید نقره نل
یال و دمش رنگ عسل،
مرکب صرصر تک من!
آهوی آهن رگ من!
گردن و ساقش ببینین!
باد دماغش ببینین!

امشب تو شهر چراغونه
خونهٔ دیبا داغونه
مردم ده مهمون مان
با دامب و دومب به شهر میان
داریه و دمبك می‌زنن
می‌رقصن و می‌رقصونن
غنچهٔ خندون می‌ریزن
نقل بیابون می‌ریزن
های می‌کشن
هوی می‌کشن:
«- شهر جای ما شد!

عید مردماس، دیب گله داره
دنیا مال ماس، دیب گله داره
سفیدی پادشاس، دیب گله داره
سیاهی رو سیاس، دیب گله داره»...

پریا!
دیگه توك روز شیکسّه
درای قلعه بسّه
اگه تا زوده بلن شین
سوار اسب من شین
می‌رسیم به شهر مردم، ببینین: صداش میاد
جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده‌هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا
می‌ریزن ز دست و پا.
پوسیده‌ن، پاره میشن،
دیبا بیچاره میشن:
سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می‌بینن
سر به صحرا بذارن، کویر و نمک‌زار می‌بینن

عوضش تو شهر ما... [آخ! نمی‌دونین پریا!]
در برجا وا می‌شن؛ برده‌دارا رسوا می‌شن
غلوما آزاد می‌شن، ویرونه‌ها آباد می‌شن
هر کی که غصه داره
غمشو زمین میذاره.
قالی میشن حصیرا
آزاد می‌شن اسیرا
اسیرا کینه دارن
داسشونو ورمیدارن
سیل می‌شن: شرشرشر!
آتیش می‌شن: گرگرگر!
تو قلب شب که بدگله
آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! - چه خوبه!
حالام تنگ غروبه

چیزی به شب نمونده
به سوز تب نمونده
به جستن و واجستن
تو حوض نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن
بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
عمو زنجیربافو پالون بزنن وارد میدونش کنن
به جائی که شنگولش کنن
سکهٔ یه پولش کنن.
دست همو بچسبن
دور یارو برقصن
«حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» در بیارن
«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» در بیارن

پریا! بسّه دیگه های‌های تون
گریه‌تون، وای‌وای تون!»...

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

□

«- پریای خط‌خطی
لخت و عریون، پاپتی!
شبای چله کوچیک
که تو کرسی، چیک و چیک
تخمه می‌شکستیم و بارون می‌اومد صداش تو نودون
می‌اومد
بی‌بی جون قصه می‌گف حرفای سربسّه می‌گف
قصهٔ سبز پری زرد پری،
قصهٔ سنگ صبور، بز روی بون،
قصهٔ دختر شاه پریون، -
شمائین اون پریا!
اومدین دنیای ما
حالا هی حرص می‌خورین، جوش می‌خورین، غصهٔ خاموش
می‌خورین که دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟

دنیای ما قصه نبود
پیغوم سر بسه نبود.

دنیای ما عیونه
هر کی می‌خواد بدونه:

دنیای ما خار داره
بیابوناش مار داره
هر کی باهاش کار داره
دلش خبردار داره!

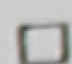
دنیای ما بزرگه
پر از شغال و گرگه!

دنیای ما ـ هی، هی، هی!
عقب آتیش ـ لی، لی، لی!
آتیش میخوای بالا ترک
تا کف پات ترک ترک...

دنیای ما همینه
بخواهی نخواهی اینه!

خوب، پریای قصه!
مرغای پر شیکسّه!
آبتون نبود، دونتون نبود، چائی و قلیون‌تون نبود،
کی بتون گفت که بیاین دنیای ما، دنیای واویلای ما
قلعهٔ قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا.



دس زدم به شونه‌شون
که کنم رووْنه‌شون –
پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا
رفتن تار شدن پائین اومدن پود شدن، پیر شدن
گریـه شدن، جوون شدن خنـده شدن، خان
شدن بنده شدن، خروس سرکنده شدن، میوه
شدن هسته شدن، انار سربستـه شدن، امیـد
شدن یأس شدن، ستارهٔ نحس شدن...

وقتی دیدن ستاره
به من اثر نداره:
می‌بینم و حاشا می‌کنم، بازی رو تماشا می‌کنم
هاج و واج و منگ نمی‌شم، از جادو سنگ نمی‌شم –
یکیش تنگ شراب شد
یکیش دریای آب شد
یکیش کوه شد و زُق زد
تو آسمون تنق زد...

□

شرابه رو سر کشیدم
پاشنه رو ور کشیدم
زدم به دریا تر شدم، از اون‌ورش به در شدم
دویدم و دویدم
بالای کوه رسیدم
اون ور کوه ساز می‌زدن، همپای آواز می‌زدن:

«ـ دلنگ دلنگ! شاد شدیم
از ستم آزاد شدیم
خورشید خانوم آفتاب کرد
کلی برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمائین!
از اون بالا بیاین پائین!

ما ظلمو نفله کردیم
آزادی رو قبله کردیم.

از وقتی خلق پاشد
زندگی مال ما شد.

از شادی سیر نمی‌شیم
دیگه اسیر نمی‌شیم

هاجستیم و واجستیم
تو حوض نقره جستیم
سیب طلا رو چیدیم
به خونه‌مون رسیدیم...»



بالا رفتم دوغ بود
قصهٔ بی‌بیم دروغ بود،
پائین اومدیم ماست بود
قصهٔ ما راست بود:

قصهٔ ما به سر رسید
غلاغه به خونه‌ش نرسید،
هاچین و واچین
زنجیرو ورچین!

سرگذشت

برای سرور و ناصر مقبل

سایهٔ ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم:
خارکن با پشتهٔ خارش به راه افتاد
عابری خاموش، در راه غبارآلوده با خود گفت:
«ـ هه! چه خاصیت که آدم سایهٔ یك ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم:
برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمنش آویخت
دشتبان، بیرون کلبه، سایبان چشم‌هایش کرد دستش
را و با خود گفت:
«ـ هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای برج کهنه‌ئی
باشد؟»

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم:
کودکان در دشت بانگی شادمان کردند
گاری خردی گذشت، ارابه‌ران پیر با خود گفت:
«ـ هه! چه خاصیت که آدم آهوی بی‌جفت دشتی دور باشد؟»

ماهی دریا شدم نیزار غوکان غمین را تا خلیج دور پیمودم.
مرغ دریائی غریوی سخت کرد از ساحل متروك
مرد قایقچی کنار قایقش بر ماسهٔ مرطوب با خود گفت:
«ـ هه! چه خاصیت که آدم ماهی ولگرد دریائی خموش و سرد باشد؟»

□

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم
سایهٔ ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم
آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم
ماهی دریا شدم بر آب‌های تیره راندم

دلق درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم
یار خاموشان شدم بیغوله‌های راز، گشتم.
هفت کفش آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم
مرغ قاف افسانه بود، افسانه خواندم بازگشتم.

خاك هفت اقلیم را افتان و خیزان درنوشتم
خانهٔ جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.
مرغ آبی را به کوه و دشت و صحرا جستم و بیهوده جستم
پس سمندر گشتم و بر آتش مردم نشستم.

□

٦

افق روشن

برای کامیار شاپور

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبائی را خواهد گرفت.

□

روزی که کمترین سرود
بوسه است

و هر انسان
برای هر انسان
برادری‌ست.

روزی که دیگر درهای خانه‌شان را نمی‌بندند
قفل
افسانه‌ئیست
و قلب
برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است
تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی‌ست
تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست‌وجوی قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه‌ئیست
تا کمترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیائی، برای همیشه بیائی
و مهربانی با زیبائی یکسان شود.

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم...

□

و من آن روز را انتظار می‌کشم
حتی روزی
که دیگر
نباشم.

نگاه کن

۱

سال بد
سال باد
سال اشك
سال شك.
سال روزهای دراز و استقامت‌های کم
سالی که غرور گدائی کرد.

سال پست
سال درد
سال عزا
سال اشک پوری
سال خون مرتضا
سال کبیسه...

۲

زندگی دام نیست
عشق دام نیست
حتی مرگ دام نیست
چرا که یاران گمشده آزادند
آزاد و پاک...

۳

من عشقم را در سال بد یافتم
که می‌گوید «مأیوس نباش»؟ -

من امیدم را در یأس یافتم
مهتابم را در شب
عشقم را در سال بد یافتم
و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم
گُرگرفتم.

زندگی با من کینه داشت
من به زندگی لبخند زدم،
خاك با من دشمن بود
من بر خاك خفتم،

چرا که زندگی، **سیاهی** نیست
چرا که خاك، **خوب** است.

□

من بد بودم اما بدی نبودم
از بدی گریختم
و دنیا مرا نفرین کرد
و سال بد در رسید:
سال اشك پوری، سال خون مرتضا
سال تاریکی.

و من ستاره‌ام را یافتم من خوبی را یافتم
به خوبی رسیدم
و شکوفه کردم.

تو خوبی
و این همهٔ اعتراف‌هاست.
من راست گفته‌ام و گریسته‌ام
و این بار راست می‌گویم تا بخندم
زیرا آخرین اشك من نخستین لبخندم بود.

۴

تو خوبی
و من بدی نبودم.
تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همهٔ حرف‌هایم
شعر شد سبک شد.
عقده‌هایم شعر شد همهٔ سنگینی‌ها شعر شد
بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی
شعر شد
همه شعرها خوبی شد
آسمان نغمه‌اش را خواند مرغ نغمه‌اش را خواند آب
نغمه‌اش را خواند
به‌تو گفتم: «گنجشك کوچك من باش
تا در بهار تو من درختی پرشکوفه شوم.»
و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.
من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم
من به خوبی‌ها نگاه کردم
چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست، بزرگترینِ
اقرارهاست. –

من به اقرارهایم نگاه کردم
سال بد رفت و من زنده شدم
تو لبخند زدی و من برخاستم.

۵

دلم می‌خواهد خوب باشم
دلم می‌خواهد تو باشم و برای همین راست می‌گویم

نگاه کن:
با من بمان!

عشق عمومی

اشک رازی‌ست
لبخند رازی‌ست
عشق رازی‌ست

اشک آن شب لبخند عشقم بود.

□

قصه نیستم که بگوئی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی...

من درد مشترکم
مرا فریاد کن.

□

درخت با جنگل سخن می‌گوید
علف با صحرا
ستاره با کهکشان
و من با تو سخن می‌گویم

نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده
من ریشه‌های ترا دریافته‌ام
با لبانت برای همه لب‌ها سخن گفته‌ام
و دست‌هایت با دستان من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام
برای خاطر زندگان،
و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام
زیباترینِ سرودها را
زیرا که مردگان این سال
عاشق‌ترینِ زندگان بوده‌اند.

□

دستت را به من بده
دست‌های تو با من آشناست
ای دیریافته با تو سخن می‌گویم
بسان ابر که با توفان
بسان علف که با صحرا
بسان باران که با دریا
بسان پرنده که با بهار
بسان درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من
ریشه‌های ترا دریافته‌ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست.

به تو سلام میکنم...

به تو سلام می‌کنم کنار تو می‌نشینم
و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می‌شود.

اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
در خلوت تو این حقیقت را بازمی‌یابم.

□

خسته، خسته، از راهکوره‌های تردید می‌آیم.
چون آینه‌ئی از تو لبریزم.
هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد
نه ساقهٔ بازوهایت نه چشمه‌های تنت.

بی‌تو خاموشم، شهری در شبم.
تو طلوع می‌کنی
من گرمایت را از دور می‌چشم و شهر من بیدار
می‌شود.
با غلغله‌ها، تردیدها، تلاش‌ها، و غلغلهٔ مردد
تلاش‌هایش.

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد مرا تسکین دهد.
دور از تو من شهری در شبم ای آفتاب
و غروبت مرا می‌سوزاند.

من به دنبال سحری سرگردان می‌گردم.

تو سخن می‌گویی من نمی‌شنوم
تو سکوت می‌کنی من فریاد می‌زنم
با منی با خود نیستم
و بی‌تو خود را درنمی‌یابم

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد، نمی‌تواند تسکینم بدهد.

□

اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
این حقیقت را در خلوت تو بازیافته‌ام.

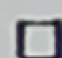
حقیقت بزرگ است و من کوچکم، با تو بیگانه‌ام.

فریاد مرغ را بشنو
سایهٔ علف را با سایه‌ات بیامیز
مرا با خودت آشنا کن بیگانهٔ من
مرا با خودت یکی کن.

ترا دوست می‌دارم

طرف ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی‌کند
کلمات انتظار می‌کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ‌کس با هیچ‌کس تنها نیست
شب از ستاره‌ها تنهاتر است...



طرف ما شب نیست
چخماق‌ها کنار فتیله بی‌طاقتند

خشم کوچه در مشت تست
در لبان تو، شعر روشن صیقل می‌خورد
من ترا دوست می‌دارم، و شب از ظلمت خود وحشت
می‌کند.

دیگر تنها نیستم

بر شانهٔ من کبوتریست که از دهان تو آب می‌خورد
بر شانهٔ من کبوتریست که گلوی مرا تازه می‌کند.
بر شانهٔ من کبوتریست باوقار و خوب
که با من از روشنی سخن می‌گوید
و از انسان ـ که رب‌النوع همهٔ خداهاست.

من با انسان در ابدیتی پرستاره گام می‌زنم.

□

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد
در کوچه مردی بر خاک افتاد
در خانه زنی گریست
در گاهواره کودکی لبخندی زد.

آدم‌ها همتلاش حقیقتند
آدم‌ها همزاد ابدیتند
من با ابدیت بیگانه نیستم.



زندگی از زیر سنگچین دیوارهای زندان بدی سرود
می‌خواند
در چشم عروسک‌های مسخ، شبچراغ گرایشی تابنده است
شهر من رقص کوچه‌هایش را بازمی‌یابد.

هیچ کجا هیچ زمان فریاد زندگی بی‌جواب نمانده است.
به صداهای دور گوش می‌دهم از دور به صدای من
گوش می‌دهند

من زنده‌ام
فریاد من بی‌جواب نیست، قلب خوب تو جواب فریاد
من است.

□

مرغ صدا طلائی من در شاخ و برگ خانهٔ تست
نازنین! جامهٔ خوبت را بپوش
عشق، ما را دوست می‌دارد
من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می‌گیرم
من شعر را از حقیقت پیشانی تو درمی‌یابم

با من از روشنی حرف می‌زنی و از انسان که
خویشاوند همهٔ خداهاست

با تو من دیگر در سحر رؤیاهایم تنها نیستم.

سرچشمه

در تاریکی چشمانت را جستم
در تاریکی چشم‌هایت را یافتم
و شبم پرستاره شد.

□

تو را صدا کردم
در تاریکترینِ شب‌ها دلم صدایت کرد
و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی.
با دست‌هایت برای دست‌هایم آواز خواندی
برای چشم‌هایم با چشم‌هایت
برای لب‌هایم با لب‌هایت
با تنت برای تنم آواز خواندی.

من با چشم‌ها و لب‌هایت
انس گرفتم
با تنت انس گرفتم،
چیزی در من فروکش کرد
چیزی در من شکفت
من دوباره در گهوارهٔ کودکی خویش به خواب رفتم
و لبخند آن زمانیم را
بازیافتم.

□

در من شك لانه کرده بود.

دست‌های تو چون چشمه‌ئی به سوی من جاری شد
و من تازه شدم من یقین کردم
یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم
و در گهوارهٔ سال‌های نخستین به خواب رفتم؛
در دامانت که گهوارهٔ رؤیاهایم بود.

و لبخند آن زمانی، به لب‌هایم برگشت.

با تنت برای تنم لالا گفتی.
چشم‌های تو با من بود
و من چشم‌هایم را بستم
چرا که دست‌های تو اطمینان‌بخش بود



بدی، تاریکی است
شب‌ها جنایتکارند
ای دلاویز من ای یقین! من با بدی قهرم
و ترا بسان روزی بزرگ آواز می‌خوانم.



صدایت می‌زنم گوش بده قلبم صدایت می‌زند.
شب گرداگردم حصار کشیده است
و من به تو نگاه می‌کنم،
از پنجره‌های دلم به ستاره‌هایت نگاه می‌کنم
چرا که هر ستاره آفتابی است

من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم‌های تو سرچشمهٔ دریاهاست
انسان سرچشمهٔ دریاهاست.

بهار دیگر

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!
قصد من
فریب خودم نیست.

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند
از دست‌های تو راستی هویداست
و من از دست‌های تست که سخن می‌گویم.

□

دستان تو خواهران تقدیر منند.

از جنگل‌های سوخته از خرمن‌های باران‌خورده سخن می‌گویم
من از دهکدهٔ تقدیر خویش سخن می‌گویم.

□

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.
تو طلوع می‌کنی من مجاب می‌شوم
من فریاد می‌زنم
و راحت می‌شوم.

□

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!
قصد من
فریب خودم نیست.

تو اینجائی و نفرین شب بی‌اثرست.
در غروب نازا، قلب من از تلقین تو بارور می‌شود.
با دست‌های تو من لزج‌تریـنِ شب‌هـا را چراغـان می‌کنم.

من زندگیم را خواب می‌بینم
من رؤیاهایم را زندگی می‌کنم
من حقیقت را زندگی می‌کنم.

□

از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لبخنده‌ئی
چرا که هر شهید درختیست.
من از جنگل‌های انبوه به سوی تو آمدم

تو طلوع کردی
من مجاب شدم،
من غریو کشیدم
و آرامش یافتم.
کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم
و تو
در گذرگاه‌های شب‌زده
عشق تازه را اخطار کردی.



من هلهلهٔ شبگردان آواره را شنیدم
در بی‌ستاره‌ترینِ شب‌ها
لبخندت را آتشبازی کردم
و از آن پس
قلبِ کوچه خانهٔ ماست.

دستان تو خواهران تقدیر منند
بگذار از جنگل‌هـای باران‌خـورده از خرمن‌هـای
پرحاصل سخن بگویم
بگذار از دهکدهٔ تقدیرِ مشترك سخن بگویم.

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!
قصد من
فریب خودم نیست.

به تو بگویم

دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است
آسمان‌های تو آبی رنگی گرمایش را از دست داده است

زیر آسمانی بی‌رنگ و بی‌جلا زندگی می‌کنی
بر زمین تو، باران، چهرهٔ عشق‌هایت را پرآبله می‌کند
پرندگانت همه مرده‌اند
در صحرائی بی‌سایه و بی‌پرنده زندگی می‌کنی
آنجا که هر گیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر
می‌شود.

□

دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است
خدایانِ همه آسمان‌هایت
بر خاك افتاده‌اند

چون کودکی
بی‌پناه و تنها مانده‌ای
از وحشت می‌خندی
و غروری کودن از گریستن پرهیزت می‌دهد.

این است انسانی که از خود ساخته‌ای
از انسانی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم.

□

□

دوشادوش زندگی
در همه نبردها جنگیده بودی
نفرین خدایان در تو کارگر نبود
و اکنون ناتوان و سرد
مرا در برابر تنهائی
به زانو درمی‌آوری.

آیا تو جلوهٔ روشنی از تقدیرِ مصنوعِ انسان‌های قرن مائی؟ -
انسان‌هائی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم؟

□

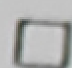
دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است.

می‌ترسی ـ به تو بگویم ـ تو از زندگی می‌ترسی
از مرگ بیش از زنـدگی
از عشـق بیش از هر دو می‌ترسی.

به تاریکی نگاه می‌کنی
از وحشت می‌لرزی
و مرا در کنار خود
از یاد
می‌بری.

بدرود

برای زیستن دو قلب لازم است
قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوستش بدارند
قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد
قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید
قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می‌خواهم
تا انسان را در کنار خود حس کنم.



دریاهای چشم تو خشکیدنی است
من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم.
پستان‌هایت ستاره‌های کوچك است
آن سوی ستاره من انسانی می‌خواهم:
انسانی که مرا بگزیند
انسانی که من او را بگزینم،
انسانی که به دست‌های من نگاه کند
انسانی که به دست‌هایش نگاه کنم،
انسانی در کنار من
تا به دست‌های انسان‌ها نگاه کنیم،
انسانی در کنارم، آینه‌ئی در کنارم
تا در او بخندم، تا در او بگریم...



خدایانِ نجاتم نمی‌دادند
پیوند تُرد تو نیز
نجاتم نداد
نه پیوند تُرد تو
نه چشم‌ها و نه پستان‌هایت
نه دست‌هایت

کنار من قلبت آینه‌ئی نبود
کنار من قلبت بشری نبود...

۷

از عموهایت

برای سیاووش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
به خاطر سایهٔ بام کوچکش
به خاطر ترانه‌ئی
کوچک‌تر از دست‌های تو

نه به خاطر جنگل‌ها نه به خاطر دریا
به خاطر یک برگ
به خاطر یک قطره
روشن‌تر از چشم‌های تو

نه به خاطر دیوارها ـ به خاطر یك چپر
نه به خاطر همه انسان‌ها ـ به خاطر نوزاد دشمنش شاید
نه به خاطر دنیا ـ به خاطر خانهٔ تو
به خاطر یقین کوچکت
که انسان دنیائی است

به خاطر آرزوی یك لحظهٔ من که پیش تو باشم
به خاطر دست‌های کوچکت در دست‌های بزرگ من
و لب‌های بزرگ من
بر گونه‌های بی‌گناه تو

به خاطر پرستوئی در باد، هنگامی که تو هلهله می‌کنی
به خاطر شبنمی بر برگ، هنگامی که تو خفته‌ای
به خاطر یك لبخند
هنگامی که مرا در کنار خود ببینی

به خاطر یك سرود
به خاطر یك قصه در سردترینِ شب‌ها تاریك‌ترین
شب‌ها
به خاطر عروسك‌های تو، نه به خاطر انسان‌های
بزرگ
به خاطر سنگفرشی که مرا به تو می‌رساند، نه به
خاطر شاهراه‌های دوردست

به خاطر ناودان، هنگامی که می‌بارد
به خاطر کندوها و زنبورهای کوچك
به خاطر جار سپید ابر در آسمان بزرگ آرام

به خاطر تو
به خاطر هر چیز کوچك هر چیز پاك بر خاك افتادند
به‌یاد آر
عموهایت را می‌گویم
از مرتضا سخن می‌گویم.

حریق سرد

وقتی که شعلهٔ ظلم
غنچهٔ لب‌های ترا سوخت
چشمان سرد من
درهای کور و فروبستهٔ شبستان عتیق درد بود.

باید می‌گذاشتند خاکستر فریادمان را بر همه جا
بپاشیم
باید می‌گذاشتند غنچهٔ قلبمان را بر شاخه‌های
انگشت عشقی بزرگتر بشکوفانیم
باید می‌گذاشتند سرماهای اندوه من آتش سوزان
لبان تو را فرو نشاند
تا چشمان شعله‌وار تو قندیل خاموش شبستان مرا
برافروزد...

اما ظلم مشتعل
غنچهٔ لبانت را سوزاند
و چشمان سرد من
درهای کور و فروبستهٔ شبستان عتیق درد ماند...

شعر ناتمام

خرد و خراب و خسته جوانی خود را پشت سر نهاده‌ام
با عصای پیران و

وحشت از فردا و

نفرت از شما

. . . .



اکنون من در نیمشبان عمر خویشم
آنجا که ستاره‌ئی نگاه مشتاق مرا انتظار می‌کشد...

در نیمشبـان عمـر خویشـم، سخنـی بگو با من
ـ زودآشنای دیر یافته! ـ

تا آن ستاره اگر توئی،
سپیده‌دمان را من
به دوری و دیـری
نفریـن کنم.

□

با تو
آفتاب
در واپسین لحظات روزِ یگانه
به ابدیت
لبخند می‌زند.

با تو یك علف و
همه جنگل‌ها
با تو یك گام و
راهی به ابدیت.
ای آفریدهٔ دستان واپسین!
با تو یك سکوت و
هزاران فریاد.

دستان من از نگاه تو سرشار است
چراغ رهگذری
شب تنبل را
از خواب غلیظ سیاهش بیدار می‌کند
و باران
جویبار خشکیده را
در چمن سبز
سفر می‌دهد...

پیوند

ای سرود دریاها! در ساحل خشمناکِ سکوتِ من
موجی بزن

ستارهٔ ترانه‌ئی برافروز
در بهتِ مغمومِ خونِ من ای سرود دریاها!

□

سه نوید، سه برادری،
بر فراز مون‌واله‌ری‌ین واژگون گردید
و آن هر سه
من بودم.

سیزده قربانی، سیزده هرکول
بر درگاه معبد یونان خاکستر شد
و آن هر سیزده
من بودم.

سیصدهزار دست، سیصدهزار خدا
در تپه‌های قصر خدایان، در حلقه‌های زنجیر
یکی شد
و آن هر سیصدهزار
منم!

□

آه! من سه نوید، سه برادری،
من سیزده قربانی، سیزده هرکول بوده‌ام
و من اکنون
عقدهٔ ناگشودنی سیصدهزار دستم...

ای سرود دریاها!
بگذار در ساحل خشمناك غریو تو موجی زنم
و بسان مروارید ِ یکی صدف
کلمه‌ئی در قالب تو باشم
ای سرود دریاها!

برای شما که عشقتان زندگیست

شما که عشقتان زندگی‌ست
شما که خشمتا مرگ است،

شما که تابانده‌اید در یأس آسمان‌ها
امید ستارگان را

شما که به وجود آورده‌اید سالیان را
قرون را

و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوبهٔ دارها
یادگارها

و تاریخ بزرگ آینده را با امید
در بطن کوچك خود پرورده‌اید

و شما که پرورده‌اید فتح را
در زهدان شکست،

شما که عشقتان زندگی‌ست
شما که خشمتان مرگ‌ست!

شما که برق ستارهٔ عشقید
در ظلمت بی‌حرارت قلب‌ها

شما که سوزانده‌اید جرقهٔ بوسه را
بر خاکستر تشنهٔ لب‌ها

و به ما آموخته‌اید تحمل و قدرت را در شکنجه‌ها
و در تعب‌ها

و پاهای آبله‌گون
با کفش‌های گران
در جست‌وجوی عشق شما می‌کند عبور
بر راه‌های دور

و در اندیشهٔ شماست
مردی که زورقش را می‌راند
بر آب دوردست

شما که عشقتان زندگی‌ست
شما که خشمتان مرگ است!

شما که زیبائید تا مردان
زیبائی را بستایند

و هر مرد که به راهی می‌شتابد
جادوئیِ لبخندی از شماست

و هر مرد در آزادگی خویش
به زنجیر زرین عشقی است پای‌بست

شما که عشقتان زندگی‌ست
شما که خشمتان مرگ است!

شما که روح زندگی هستید
و زندگی بی‌شما اجاقیست خاموش،

شما که نغمهٔ آغوش روحتان
در گوش جان مرد فرحزاست،

شما که در سفر پرهراس زندگی، مردان را
در آغوش خویش آرامش بخشیده‌اید
و شما را پرستیده است هر مرد خودپرست، -

عشقتان را به ما دهید
شما که عشقتان زندگی‌ست!
و خشمتان را به دشمنان ما
شما که خشمتان مرگ است!

۸

سمفونی تاریك

غنچه‌های یاس من امشب شکفته است. و ظلمتی که
باغ مرا بلعیده، از بوی یاس‌ها معطر و
خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است.

با عطر یاس‌ها که از سینهٔ شب برمی‌خیزد، بوسه‌هائی
که در سایه ربوده شده و خوشبختی‌هائی که
تنها خواب‌آلودگی شب ناظر آن بوده است
بیدار می‌شوند و با سمفونی دلپذیر یاس و
تاریکی جان می‌گیرند.

و بوی تلخ سروها ـ که ضرب‌های آهنگِ اندوهزای
گورستانی ست و به یأس‌های بیدار لالای
می‌گوید ـ در سمفونی یاس و تاریکی می‌چکد
و میان آسمان بی‌ستاره و زمین خواب‌آلود،
شب لجوج را از معجون عشق و مرگ سرشار
می‌کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعدهٔ دیداری
داشته است... و اینک، دستادست و! بالابال
بر نسیم عبوس و مبهم شبانگاه پرسه می‌زنند.

دلتنگی‌های بیهودهٔ روز در سایه‌های شب دور و محو
می‌شوند و پچپچه‌شان، چون ضربه‌های گیج
و کشدار سنج، در آهنگ تلخ و شیرین
تاریکی به گوش می‌آید.

و آهنگ تلخ و شیرین تاریکی، امشب سرنوشتی
شوم و ملکوتی را در آستانهٔ رؤیاها برابر چشمان
من به‌رقص می‌آورد.



امشب عشقِ گوارا و دلپذیر، و مرگ نحس و فجیع، با
جبروت و اقتدار زیر آسمان بی‌نور و حرارت
بر سرزمین شب سلطنت می‌کنند...

امشب عطر یاس‌ها سنگر صبر و امید مرا از
دلتنگی‌های دشوار و سنگین روز باز
می‌ستاند...

امشب بوی تلخ سروها شعلهٔ عشق و آرزوها را که
تازه‌تازه در دل من زبانه می‌کشد خاموش
می‌کند...

امشب سمفونی تاریك یاس‌ها و سروها اندوه کهن و
لذت سرمدی را در دل من دوباره بهم
می‌آمیزد...

امشب از عشق و مرگ در روح من غوغاست...

آواز شبانه برای کوچه‌ها

خداوندان درد من، آه! خداوندان درد من!
خون شما بر دیوارِ کهنهٔ تبریز شتك زد
درختان تناور درهٔ سبز
بر خاك افتاد
سرداران بزرگ
بر دارها رقصیدند
و آئینهٔ کوچك آفتاب
در دریاچهٔ شور
شکست.

فریاد من با قلبم بیگانه بود
من آهنگ بیگانهٔ تپش قلب خود بودم زیرا که هنوز
نفخهٔ سرگردانی بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم
را نخوانده بودم زیرا که هنوز سیم و سنگِ من
در هم ممزوج بود.
و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم
و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،
سایه‌ام
بر لجن کهنه
چسبیده بود.

□

ابر به کوه و به کوچه‌ها تف می‌کرد
دریا جنبیده بود
پیچك‌های خشم سرتاسر تپهٔ کُرد را فرو پوشیده بود
باد آذرگان از آنسوی دریاچهٔ شور فرا می‌رسید، به
بام شهر لگد می‌کوفت و غبار ولوله‌های
خشمناك را به روستاهای دوردست می‌افشاند.

سیلِ عبوسِ بی‌توقف، در بسترِ شهر چای به جلو خزیده بود
فراموش‌شدگان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر
می‌شدند تا حقیقتِ بیمار را نجات بخشند و
بیاد آوردنِ انسانیت را به فراموش‌کنندگان
فرمان دهند.

من طنینِ سرود گلوله‌ها را از فراز تپهٔ شیخ شنیدم
لیکن از خواب برنجهیدم
زیرا که در آن هنگام
هنوز
خواب سحرگاهم
با نغمهٔ ساز و بوسهٔ بی‌خبر می‌شکست.

□

لبخنده‌های مغموم، فشردگیِ غضب‌آلودِ لب‌ها شد ـ
(من خفته بودم.)

اورمیهٔ گریان خاموش ماند
و در سکوت به غلغلهٔ دوردست گوش فرا داد،
(من عشق‌هایم را می‌شمردم)

تک‌تیری
غریوکشان
از خاموشیِ ویرانهٔ برج زرتشت بیرون جست،
(من به جای دیگر می‌نگریستم)

صداهای دیگر برخاست:
بردگان بر ویرانه‌های رنج‌آباد به رقص برخاستند
مردمی از خانه‌های تاریك سر کشیدند
و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه‌های فتح‌ناکرده بود:
دریچهٔ برج را بست و چراغ را خاموش کرد.
(من چیزی زمزمه می‌کردم)

برف، پایان‌ناپذیر بود
اما مردمی از کوچه‌ها به خیابان می‌ریختند که برف
پیراهنِ گرمِ برهنگی‌شان بود.
(من در کنار آتش می‌لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریادِ غربتم بود
من سنگ و سیم بودم و راهِ کوره‌های تفکیک را
نمی‌دانستم
اما آنها وصلهٔ خشمِ یکدگر بودند
در تاریکی دست یکدیگر را فشرده بودند زیرا که
بی‌کسی، آنان را به انبوهیِ خانوادهٔ بی‌کسان
افزوده بود.

آنان آسمانِ بارانی را به لبخند برهنگان و مخملِ زرد
مزرعه را به رؤیای گرسنگان پیوند می‌زدند.
در برف و تاریکی بودند و از برف و تاریکی
می‌گذشتند، و فریاد آنان میان همه
بی‌ارتباطی‌های دور، جذبه‌ئی سرگردان بود:
آنان مرگ را به ابدیتِ زیست گره می‌زدند...

□

و امشب که بادها ماسیده‌اند و خندهٔ مجنون‌وارِ
سکوتی در قلب شبِ لنگان‌گذرِ کوچه‌های بلند
حصارِ تنهائیِ من پرکینه می‌تپد، کوبندهٔ
نابهنگام درهای گرانِ قلب من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمدگانِ از یاد رفته: تاریکی‌ها و
سکوت! اشباح و تنهائی‌ها! گرایش‌های پلیدِ
اندیشه‌های ناشاد!
لعنت بر همهٔ شما باد!

من به تالار زندگی خویش دریچه‌ئی تازه نهاده‌ام
و بوسهٔ رنگ‌های نهان را از دهانی دیگر بر لبانِ
احساسِ استادانِ خشمِ خویش جای داده‌ام.

دیرگاهی‌ست که من سرایندهٔ خورشیدم
و شعرم را بر مدارِ مغمومِ شهاب‌های سرگردانی
نوشته‌ام که از عطشِ نور شدن خاکستر شده‌اند.

من برای روسبیان و برهنگان
می‌نویسم

برای مسلولین و
خاکسترنشینـــان،
برای آن‌ها که بر خاكِ سرد
امیدوارند
و برای آنان که دیگر به آسمان
امید ندارند.

بگذار خون من بریزد و خلاء میان انسان‌ها را پر کند
بگذار خون ما بریزد
و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب‌آلوده
پیوند دهد...

□

استادانِ خشم من ای استادانِ دردکشیدهٔ خشم!
من از برج تاریك اشعار شبانه بیرون می‌آیم
و در کوچه‌های پرنفسِ قیام
فریاد می‌زنم.
من بوسهٔ رنگ‌های نهان را از دهانی دیگر
بر لبان احساسِ خداوندگارانِ دردِ خویش
جای می‌دهم.

با سماجت یك الماس...

و عشق سرخِ یك زهر
در بلورِ قلبِ یك جام

و کش و قوسِ یك انتظار
در خمیازهٔ یك اقدام

و نازِ گلوگاه رقص تو
بر دلدادگیِ خنجرِ من...

و تو خاموشی کرده‌ای پیشه
من سماجت،
تو یکچند
من همیشه.

و لاکِ خونِ یك امضا
که به نامهٔ هر نیازِ من
زنگار می‌بندد،

و قطره قطره‌های خون من
که در گلوی مسلولِ یك عشق
می‌خندد،

و خدای یك عشق
خدای یك سماجت
که سحرگاه آفرینشِ شبِ یك کامکاری
می‌میرد، -

[از زمینِ عشقِ سرخش
با دهان خونینِ یك زخم
بوسه‌ئی گرم می‌گیرد:

«ـ اوه، مخلوق من!
باز هم، مخلوق من
باز هم!»
و
می‌میرد!]

و تلاش عشق او
در لبان شیرین کودك من
می‌خندد فردا،

و از قلبِ زلال یك جام
که زهرِ سرخ یك عشق را در آن نوشیده‌ام
و از خمیازهٔ یك اقدام
که در کش و قوسِ انتظار آن مرده‌ام

و از دلدادگی خنجر خود
که بر نازگاهِ گلوی رقصت نهاده‌ام
و از سماجتِ یك الماس
که بر سکوتِ بلورینِ تو می‌کشم،
به گوش کودکم گوشوار می‌آویزم!

و بسان تصویرِ سرگردان یك قطره باران
که در آئینهٔ گریزانِ شط می‌گریزد،
عشقم را بلعِ قلبِ تو می‌کنم:
عشق سرخی را که نوشیده‌ام در جامِ یك قلب که در
آن دیده‌ام گردشِ مغرورِ ماهیِ مرگ تنم را که
بوسهٔ گرم خواهد گرفت با دهانِ خونالودِ
زخمش از زمینِ عشقِ سرخش

و چون سماجتِ یك خداوند
خواهد مرد سرانجام
در بازپسین دمِ شبِ آفرینشِ یك کام،

و عشقِ مرا که تمامی روح اوست
چون سایهٔ سرگردانِ هیکلی ناشناس خواهد بلعید
گرسنگیِ آینهٔ قلب تو!

□

و اگر نشنوی به تو خواهم شنواند
حماسهٔ سماجتِ عاشقت را زیر پنجرهٔ مشبکِ تاریکِ بلند
که در غریوِ قلبش زمزمه می‌کند:
«ـ شوکرانِ عشق تو که در جامِ قلبِ خود نوشیده‌ام
خواهدم کشت.
و آتشِ اینهمه حرف در گلویم
که برای برافروختنِ ستارگانِ هزار عشق فزون است
در ناشنوائیِ گوش تو
خفه‌ام خواهد کرد!»

رکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند که چه‌گونه من از روزی که تخته‌های کف این کلبهٔ چوبین ساحلی رفت و آمد کفش‌های سنگینم را بر خود احساس کرد و سایهٔ دراز و سردم بر ماسه‌های مرطوب این ساحل متروك کشیده شد، تا روزی که دیگر آفتاب به چشم‌هایم نتابد، با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته‌ام، گور خود را کنده‌ام...

□

اگرچه نسیم‌وار از سرِ عمر خود گذشته‌ام و بر
همه چیز ایستاده‌ام و در همه چیز تأمل کرده‌ام
رسوخ کرده‌ام؛

اگرچه همه چیز را به دنبال خود کشیده‌ام: همهٔ
حوادث را، ماجراها را، عشق‌ها و رنج‌ها را به
دنبال خود کشیده‌ام و زیر این پردهٔ زیتونی
رنگ که پیشانی آفتابسوختهٔ من است پنهان
کرده‌ام، ـ

اما من هیچ‌کدام اینها را نخواهم گفت
لام تا کام حرفی نخواهم زد
می‌گذارم هنوز چون نسیمی سبک از سرِ بازماندهٔ
عمرم بگذرم و بر همه چیز بایستم و در همه
چیز تأمل کنم، رسوخ کنم. همه چیز را دنبال
خود بکشم و زیر پردهٔ زیتونی رنگ پنهان کنم:
همهٔ حوادث و ماجراها را، عشق‌ها را و رنج‌ها
را مثل رازی مثل سرّی پشت این پردهٔ ضخیم
به چاهی بی‌انتها بریزم، نابودشان کنم و از آن
همه لام تا کام با کسی حرفی نزنم... □

بگذار کسی نداند که چه‌گونه من به جای نوازش
شدن، بوسیده شدن، گزیده شده‌ام!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس! و از میان همهٔ
خدایان، خدائی جز فراموشی بر این همه رنج
آگاه نگردد.

و به کلی مثل این که این‌ها همه نبوده است، اصلاً
نبوده است و من همچون تمام آن کسان که
دیگر نامی ندارند ـ نسیم‌وار از سرِ این‌ها همه
نگذشته‌ام و بر این‌ها همه تأمل نکرده‌ام، این‌ها
همه را ندیده‌ام...

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس نداند تا روزی که
سرانجام، آفتابی که باید به چمن‌ها و جنگل‌ها
بتابد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا
چون قایقی فرسوده به شن بنشاند و
بدین‌گونه، روح مرا به رکسانا ـ روح دریا و
عشق و زندگی ـ باز رساند

چرا که رکسانای من مرا به هجرانی که اعصاب را
می‌فرساید و دلهره می‌آورد محکوم کرده است.
و محکومم کرده است که تا روز خشکیدن
دریاها به انتظار رسیدن بدو ـ در اضطراب
انتظاری سرگردان ـ محبوس بمانم...

و این است ماجرای شبی که به دامن رکسانا آویختم
و از او خواستم که مرا با خود ببرد. چرا که
رکسانا ـ روح دریا و عشق و زندگی ـ در کلبهٔ
چوبین ساحلی نمی‌گنجید، و من بی‌وجود
رکسانا ـ بی‌تلاش و بی‌عشق و بی‌زندگی ـ در
ناآسودگی و نومیدی زنده نمی‌توانستم بود...

□

... سرانجام، در عربده‌های دیوانه‌وارِ شبی تار و
توفانی که دریا تلاشی زنده داشت و جرقه‌های
رعد، زندگی را در جامهٔ قارچ‌های وحشی به

دامن کوهستان می‌ریخت؛ دیرگاه از کلبهٔ
چوبین ساحلی بیرون امدم. و توفان با من
درآویخت و شنل سرخ مرا تکان داد و من در
زردتابیِ فانوس، مخمل کبودِ آستر آن را دیدم.
و سرمای پائیزی استخوان‌های مرا لرزاند.

اما سایهٔ دراز پاهایم که به دقت از نور نیمرنگ
فانوس می‌گریخت و در پناه من به ظلمت
خیس و غلیظ شب می‌پیوست، به رفت و آمد
تعجیل می‌کرد. و من شتابم را بر او تحمیل
می‌کردم. و دلم در آتش بود. و موج دریا از
سنگچین ساحل لب‌پر می‌زد. و شب سنگین و
سرد و توفانی بود. زمین پر آب و هوا پر آتش
بود. و من در شنل سرخ خویش، شیطان را
می‌مانستم که به مجلس عشرت‌های
شوق‌انگیز می‌رفت.

اما دلم در آتش بود و سوزندگی این آتش را در
گلوی خود احساس می‌کردم. و باد، مرا از
پیش رفتن مانع می‌شد...

کنار ساحل آشوب، مرغی فریاد زد
و صدای او در غرش روشن رعد خفه شد.
و من فانوس را در قایق نهادم. و ریسمان قایق را از
چوبپایه جدا کردم. و در واپس‌رفتِ نخستین
موجی که به زیر قایق رسید، رو به دریای
ظلمتآشوب پارو کشیدم. و در ولولهٔ موج و باد
ـ در آن شب نیمهٔ خیس غلیظ ـ به دریای
دیوانه درآمدم که کفِ جوشان غیظ بر لبان
کبودش می‌دوید.

موج از ساحل بالا می‌کشید
و دریا گرده تهی می‌کرد

و من در شیبِ تهیگاه دریا چنان فرو می‌شدم که
برخوردِ کف قایق را با ماسه‌هائی که دریای
آبستن هرگز نخواهدشان زاد، احساس
می‌کردم.

اما می‌دیدم که ناآسودگی روح من اندك‌اندك خود را
به آشفتگی دنیای خیس و تلاشکار بیرون
وامی‌گذارد.

و آرام‌آرام، رسوب آسایش را در اندرون خود
احساس می‌کردم.

لیکن شب آشفته بود
و دریا پرپر می‌زد
و مستی دیر سیرابی در آشوب سرد امواج دیوانه به
جست‌وجوی لذتی گریخته عربده می‌کشید...

و من دیدم که آسایشی یافته‌ام
و اکنون به حلزونی دربدر می‌مانم که در زیر و زبر
رفتِ بی‌پایان شتابندگان دریا صدفی جسته
است.

و می‌دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی
شب را به فروبستگی چشمان خود تعبیر کنم،
به بودای بی‌دغدغه مانده‌ام که درد را از
آنروی که طلیعه‌تازِ نیروانامی‌داند به
دلاسودگی برمی‌گزارد.

□

اما من از مرگ به زندگی گریخته بودم.
و بوی لجن نمکسود شب خفتنجایِ ماهیخوارها که با
انقلاب امواج برآمده همراه وزش باد در نفس
من چپیده بود، مرا به دامن دریا کشیده بود.
و زیر و فرارفت زنده‌وار دریا، مرا بسان قایقی که باد
دریا ریسمانش را بگسلد از سکون مرده‌وار
ساحل بر آب رانده بود،
و درمی‌یافتم از راهی که بودا گذشته است به زندگی
بازمی‌گردم.

و در این هنگام
در زردتابی نیمرنگ فانوس، سرکشی کوهه‌های
بی‌تاب را می‌نگریستم.
و آسایش تن و روح من در اندرون من به خواب
می‌رفت.

و شب آشفته بود
و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می‌زد و بسان مستی
ناسیراب به جست‌وجوی لذت عربده
می‌کشید.

□

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیز زندگی را
به دلخواه خود یافته‌ام.
یک چند، سنگینی خردکنندهٔ آرامشِ ساحل را در
خفقان مرگی بی‌جوش، بر بی‌تابیِ روح
آشفته‌ئی که به دنبال آسایش می‌گشت تحمل
کرده بودم: ـ آسایشی که از جوشش مایه
می‌گیرد!
و سرانجام در شبی چنان تیره، بسان قایقی که بادِ
دریا ریسمانش را بگسلد، دل به دریای توفانی
زده بودم.

و دریا آشوب بود.
و من در زیر و فرارفت زنده‌وار آن که خواهشی
پرتپش در هر موج بی‌تابش گردن می‌کشید،
مایهٔ آسایش و زندگی خود را بازیافته بودم،
همه چیز زندگی را به دلخواه خویش به دست
آورده بودم.

□

اما ناگهان در آشفتگی تیره و روشنِ بخار و مهِ بالای
قایق ـ که شب گهواره جنبانش بود ـ و در
انعکاس نور زردی که به مخمل سرخ شنل
من می‌تافت، چهره‌ئی آشنا به چشمانم سایه
زد.
و خیزاب‌ها، کنار قایق بی‌قرار بی‌آرام در تب سرد
خود می‌سوختند.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسایش نداشت
و غریو من به مانند نفسی که در توده‌های عظیم دود
دمند، چهرهٔ او را برآشفت. و این غریو،
رخساره رؤیائی او را بسان روحِ گنهکاری
شبگرد که از آواز خروس نزدیکی سپیده‌دمان
را احساس کند، شکنجه کرد. □

و من زیر پردهٔ نازکِ مه و ابر، دیدمش که چشمانش را
به خواب گرفت و دندان‌هایش را از فشار
رنجی گنگ برهم فشرد.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسوده نبود
و بسان مهی از باد آشفته، با سکوتی که غریو مستانهٔ
توفان دیوانه را در زمینهٔ خود پررنگ‌تر می‌نمود
و برجسته‌تر می‌ساخت و برهنه‌تر می‌کرد،
گفت:
«ـ من همین دریای بی‌پایانم!»

و در دریا آشوب بود
در دریا توفان بود...

فریاد کشیدم: «ـ رکسانا!»

اما رکسانا در تب سرد خود می‌سوخت
و کف غیظ بر لب دریا می‌دوید
و در دل من آتش بود

و زن مه‌آلود که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس
بر مخمل سرخ شنل من رنگ می‌گرفت و من
سایهٔ بزرگ او را بر قایق و فانوس و روح
خودم احساس می‌کردم، با سکوتی که
شکوهش دلهره‌آور بود، گفت:
«ـ من همین توفانم من همین غریوم من همین دریای
آشوبم که آتش صدهزار خواهش زنده در هر
موج بی‌تابش شعله می‌زند!»

«ـ رکسانا!»

«ـ اگر می‌توانستی بیائی، ترا با خود می‌بردم.
تو نیز ابری می‌شدی وهنگامِ دیدارِ ما از قلب ما
آتش می‌جست و دریا و آسمان را روشن
می‌کرد...

در فریادهـای توفانـی خود سرود می‌خواندیـم در
آشوبِ امواجِ کف‌کردهٔ دورگریزِ خود آسایش
می‌یافتیم و در لهیبِ آتشِ سردِ روح پرخروش
خود می‌زیستیم...
اما تو نمی‌توانی بیائی، نمی‌توانی
تو نمی‌توانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری!»

«ـ می‌توانم
رکسانا!
می‌توانم»...

«ـ می‌توانستی، اما اکنون نمی‌توانی

و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست که میانِ
ابرهائی که در اسمـان و انسان‌هائـی که بر
زمین سرگردانند...»

«ـ رکسانا...»
و دیگر در فریاد من آتشِ امیدی جرقه نمی‌زد.

«ـ شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه‌های
زندگی را از تو باز نستانده‌اند چونان قایقی که
باد دریا ریسمانش را از چوبپایهٔ ساحل
بگسلد بر دریای دل من عشق من زندگی من
بی‌وقفه گردی کنی... با آرامش من آرامش
یابی در توفان من بغریوی و ابری که به دریا
می‌گرید شوراب اشك را از چهره‌ات بشوید.
تا اگر روزی، آفتابی که باید بر چمن‌ها و جنگل‌ها
بتابد آب این دریا را فرو خشکاند و مرا
گودالی بی‌آب و بی‌ثمر کرد، تو نیز بسان
قایقی بر خاك‌افتاده بی‌ثمر گردی و بدینگونه،
میان تو و من آشنائی نزدیکتری پدید آید.
اما اگر اندیشه کنی که هم‌اکنون می‌توانی به من که
روح دریا روح عشق و روح زندگی هستم
بازرسی، نمی‌توانی، نمی‌توانی!

«ـ رك... سا... نا»
و فریاد من دیگر به پچپچه‌ئی مأیوس و مضطرب
مبدل گشته بود.

و دریا آشوب بود.
و خیال زندگی با درون شوریده‌اش عربده می‌زد.
و رکسانا بر قایق و من و بر همهٔ دریا در پیکر ابری
که از باد به‌هم برمی‌آمد در تب زندهٔ خود غریو
می‌کشید:

«ـ شاید به‌هم باز رسیم: روزی که من بسان دریائی
خشکیدم، و تو چون قایقی فرسوده بر خاک
ماندی
اما اکنون میان ما فاصله چندان است که میان
ابرهائی که در آسمان و انسان‌هائی که بر
زمین سرگردانند».

«ـ می‌توانم
رکسانا!
می‌توانم...»

«ـ نمی‌توانی!
نمی‌توانی!»

«ـ رکسانا...»
خواهش متضرعی در صدایم می‌گریست
و در دریا آشوب بود.

«ـ اگر می‌توانستی ترا با خود می‌بردم
تو هم برین دریای پرآشوب موجی تلاشکار می‌شدی
و آنگاه در التهابِ شب‌های سیاه و توفانی که
خواهشی قالبشکاف در هر موجِ بی‌تاب دریا
گردن می‌کشد، در زیر و فرارفتِ جاویدان
کوهه‌های تلاش، زندگی می‌گرفتیم.»

بی‌تاب در آخرین حملهٔ یأس کوشیدم تا از
جای برخیزم اما زنجیر لنگری به خروار بر
پایم بود.
و خیزاب‌ها کنار قایقِ بی‌قرارِ بی‌سکون در تب سردِ
خود می‌سوختند.
و روح تلاشندهٔ من در زندانِ زمخت و سنگینِ تنم
می‌افسرد
و رکسانا بر قایق و من و دریا در پیکرِ ابری که از باد
به هم برآید، با سکوتی که غریوِ شتابندگانِ
موج را بر زمینهٔ خود برجسته‌تر می‌کرد فریاد
می‌کشید:

«ـ نمی‌توانی!
و هر کس آنچه را که دوست می‌دارد در بند می‌گذارد.
و هر زن مرواریدِ غلتانِ خود را به زندان صندوقش
محبوس می‌دارد،

و زنجیرهای گران را من بر پایت نهاده‌ام، ورنه پیش
از آن که به من رسی طعمهٔ دریای بی‌انتها
شده بودی و چشمانت چون دو مروارید
جاندار که هرگز صیدِ غواصان دریا نگردد، بلعِ
صدف‌ها شده بود...

تو نمی‌توانی بیائی
نمی‌توانی بیائی!

تو می‌باید به‌کلبهٔ چوبینِ ساحلی بازگردی و تا روزی
که آفتاب مرا و ترا بی‌ثمر نکرده است، کنار
دریا از عشق من، تنها از عشق من روزی
بگیری...»



من در آخرین شعلهٔ زردتابِ فانوس، چکشِ باران را
بر آب‌های کف‌کردهٔ بی‌پایانِ دریا دیدم و
سحرگاهان مردان ساحل، در قایقی که امواجِ
سرگردان به خاک کشانده بود مدهوشم
یافتند...

بگذار کسی نداند که ماجرای من و رکسانا چه‌گونه
بود!

من اکنون در کلبهٔ چوبینِ ساحلی که باد در سفالِ
بامش عربده می‌کشد و باران از درز تخته‌های
دیوارش به درون نشت می‌کند، از دریچه به
دریای آشوب می‌نگرم و از پسِ دیوار چوبین،
رفت و آمد آرام و متجسسانهٔ مردمِ کنجکاوی
را که به تماشای دیوانگان رغبتی دارند
احساس می‌کنم. و می‌شنوم که زیر لب با
یکدیگر می‌گویند:

«ـ هان گوش کنید، دیوانه هم‌اکنون با خود سخنی
خواهد گفت».

و من از غیظ لب به دندان می‌گزم و انتظار آن روز
دیر آینده که آفتاب، آب دریاهای مانع را
خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده به
ساحل به خاك نشانده باشد و روح مرا به
رکسانا ـ روح دریا و عشق و زندگی ـ باز
رسانده باشد، به‌سان آتش سرد امیدی در ته
چشمانم شعله می‌زند. و زیر لب با سکوتی
مرگبار فریاد می‌زنم:

«رکسانا!»

و غریو بی‌پایانِ رکسانا را می‌شنوم که از دل دریا، با
شتاب بی‌وقفهٔ خیزاب‌های دریا که هزاران
خواهش زنده در هر موج بی‌تابش گردن
می‌کشد، یکریز فریاد می‌زند:

«ـ نمی‌توانی بیائی!
نمی‌توانی بیائی!»...

مشت بر دیوار چوبین می‌کوبم و به مردم کنجکاوی
که از دیدارِ دیوانگان دلشاد می‌شوند و
سایه‌شان که به درز تخته‌ها می‌افتد حدودِ
هیکلشان را مشخص می‌کند، نهیب می‌زنم:

«ـ می‌شنوید؟
بدبخت‌ها
می‌شنوید؟»

و سایه‌ها از درز تخته‌های دیوار به زیر می‌افتند.

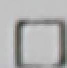
و من، زیر ضرب پاهای گریز آهنگ، فریاد رکسانا را
می‌شنوم که از دل دریا، با شتابِ بی‌وقفهٔ
امواج خویش، همراهِ بادی که از فراز آب‌های
دوردست می‌گذرد، یکریز فریاد می‌کشد:

ـ« نمی‌توانی بیائی!
نمی‌توانی بیائی!».

غزل آخرین انزوا

۱

من فروتن بوده‌ام
و به فروتنی، از عمق خواب‌های پریشان خاکساری
خویش تمامیِ عظمتِ عاشقانهٔ انسانی را
سروده‌ام تا نسیمی برآید. نسیمی برآید و
ابرهای قطرانی را پاره‌پاره کند. و من بسان
دریائی از صافیِ آسمان پر شوم ـ از آسمان و
مرتع و مردم پر شوم.
تا از طراوتِ برفیِ آفتاب عشقی که بر افقم می‌نشیند،
یکچند در سکوت و آرامشِ بازنیافتهٔ خویش
از سکوتِ خوش‌آواز «آرامش» سرشار شوم ـ
چرا که من، دیرگاهی‌ست جز این قالب خالی که به
دندانِ طولانی لحظه‌ها خائیده شده است
نبوده‌ام؛ جز منی که از وحشتِ خلاء خویش
فریاد کشیده است نبوده‌ام...



پیکری
چهره‌ئی
دستی
سایه‌ئی ـ

بیدار خوابیِ هزاران چشم در رؤیا و خاطره؛

سایه‌ها
کودکان
آتش‌ها
زنان ـ

سایه‌های کودك و آتش‌های زن؛

سنگ‌ها
دوستان
عشق‌ها
دنیاها ـ

سنگ‌های دوست و عشق‌های دنیا؛

درختان
مردگان ـ
و درختانِ مرده؛

وطنـی که هوا و آفتـابِ شهرهـا، و جراحـات و
جنسیت‌های همشهریان را به قالب خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،
چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها تمام خدایان:
قلبِ زنی که مرا کودك دست‌نواز دامن خود کند!

چرا که من دیرگاهی است جز این هیبت تنهائی که به
دندان سردِ بیگانگی‌ها جویده شده است
نبوده‌ام ـ جز منی که از وحشتِ تنهائی خود
فریاد کشیده است نبوده‌ام...

□

نام هیچ‌کجا و همه‌جا
نام هیچگاه و همه‌گاه...

آه که چون سایه‌ئی به زبان می‌آمدم
بی‌آنکه شفقِ لبانم بگشاید
و بسان فردائی از گذشته می‌گذشتم
بی‌آنکه گوشت‌های خاطره‌ام بپوسد.

□

سوادی از عشق نیاموخته و هرگز سخنی آشنا به
هیچ زبان آشنائی نخوانده و نشنیده. ـ

سایه‌ئی که با پوك سخن می‌گفت!

□

عشقی به روشنی انجامیده را بر سر بازاری فریاد
نکرده، منادیِ نام انسان و تمامی دنیا چگونه
بوده‌ام؟
آیا فرداپرستان را با دهلِ درونخالی قلبم فریب
می‌داده‌ام؟

□

من جارِ خاموشِ سقفِ لانهٔ سرد خود بودم
من شیرخوارهٔ مادرِ یأس خود، دامن‌آویزِ دایهٔ درد خود بودم.

آه که بدون شك این خلوتِ یأس‌انگیزِ توجیه‌نکردنی
(این سرچشمهٔ جوشان و سهمگین قطرانِ
تنهائی، در عمق قلب انسانی) برای درد
کشیدن انگیزه‌ئی خالص است.

و من ـ اسکندر مغموم ظلماتِ آب رنج جاویدان ـ
چگونه درین دالان تاریك، فریادِ ستارگان را
سروده‌ام؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

انسان... شیطانی که خدا را به زیر آورد، جهان را به
بند کشید و زندان‌ها را درهم شکست! ـ کوه‌ها
را درید، دریاها را شکست، آتش‌ها را نوشید
و آب‌ها را خاکستر کرد!
انسان... این شقاوت دادگر! این متعجب
اعجاب‌انگیز!

انسان... این سلطانِ بزرگترین عشق و عظیمترین
انزوا!

انسان... این شهریار بزرگ که در آغوشِ حرمِ اسرارِ
خویش آرام یافته است و با عظمتِ عصیانی
خود به راز طبیعت و پنهانگاهِ خدایان خویش
پهلو می‌زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادرِ بزرگواری که
شبِ بی‌شکافم را نورانی کرده است، با این
خورشیدی که پلاسِ شب را از بام زندان
بی‌روزنم برچیده است، بی‌عشق و بی‌زندگی
سخن از عشق و زندگی چگونه به میان
آورده‌ام؟
آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

□

آه، چگونه تا دیگر این مارشِ عظیمِ اقیانوس را
نشنوم؛ تا دیگر این نگاهِ آینده را در نی‌نیِ
شیطانِ چشمِ کودکانم ننگرم؛ تا دیگر این
زیبائی وحشت‌انگیز همه‌جاگیر را احساس
نکنم حصار بی‌پایانی از کابوس به گرداگرد
رؤیاهایم کشیده بودند،
و من، آه! چگونه اکنون
تنگ در تنگیِ دردها و دست‌ها شده‌ام!

□

به خود گفتم: «ـ هان!
من تنها و خالیم.
به‌هم‌ریختگیِ دهشتناک غوغای سکوت و سرودهای
شورش را می‌شنوم، و خود بیابانی بی‌کس و
بی‌عابرم که پامال لحظه‌های گریزندهٔ زمان
است.

عابر بیابانی بی‌کسم که از وحشت تنهائی خود فریاد
می‌زند...
من تنها و خالیم و ملت من جهان ریشه‌های
معجزآساست
من منفذ تنگچشمی خویشم و ملت من گذرگاهِ
آب‌های جاویدان است
من ظرافت و پاکیِ اشکم و ملت من عرق و خونِ
شادیست..

آه، به جهنم! - پیراهن پشمین صبر بر زخم‌های
خاطره‌ام می‌پوشم و دیگر هیچگاه به دریوزگی
عشق‌های وازده بر دروازهٔ کوتاهِ قلب‌های
گذشته حلقه نمی‌زنم.

۲

تو اجاقِ همه چشمه‌ساران
سحرگاهِ تمام ستارگان
و پرندهٔ جملهٔ نغمه‌ها و سعادت‌ها را به من می‌بخشی.

تو به من دست می‌زنی و من
در سپیده‌دمِ نخستین چشم‌گشودگیِ خویش به زندگی
بازمی‌گردم.

پیشِ پای منتظرم
راه‌ها
چون مشت بسته‌ئی می‌گشاید
و من
در گشودگی دستِ راه‌ها
به پیوستگیِ انسان‌ها و خدایان می‌نگرم.

نو برگی بر عشقم جوانه می‌زند
و سایهٔ خنکی بر عطشِ جاویدانِ روحم می‌افتد
و چشمِ درشتِ آفتاب‌های زمینی
مرا
تا عمق ناپیدای روحم
روشن می‌کند.

□

عشقِ مردم آفتاب است
اما من بی‌تو
بی تو زمینی بی‌گیا بودم...

در لبان تو
آبِ آخرین انزوا به خواب می‌رود
و من با جذبهٔ زودشکنِ قلبی که در کارِ خاموش شدن بود
به سرود سبزِ جرقه‌های بهار گوش می‌دارم.

روی تمی از: ژ. آ. کلان‌سیه

غزل بزرگ

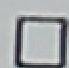
همه بت‌هایم را می‌شکنم
تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری
برای شنیدن ساز و سرود من.

همه بت‌هایم را می‌شکنم ـ ای میهمانِ یک‌شب اثیری زودگذر!ـ
تا راهِ بی‌پایانِ غزلم، از سنگفرشِ بت‌هائی که در معبدِ ستایششان چو عودی در آتش سوخته‌ام، ترا به نهانگاهِ دردِ من آویزد.

□

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام
گرچه انسانی را در خود زاده‌ام
گرچه در سکوتِ درد‌بارِ خود مرگ و زندگی را
شناخته‌ام،

اما میان این هر دو ـ شاخهٔ جدا ماندهٔ من!ـ
میان این هر دو
من
لنگرِ پر رفت و آمدِ دردِ تلاشِ بی‌توقفِ خویشم.



این طرف، در افقِ خونین شکسته، انسانِ من ایستاده است.

او را می‌بینم، او را می‌شناسم:
روحِ نیمه‌اش در انتظار نیمِ دیگر خود درد می‌کشد:

«ـ مرا نجات بده ای کلید بزرگ نقره!
مرا نجات بده!»

و آن طرف

در افقِ مهتابیِ ستاره‌باران رو در رو،

زن مهتابی من...

و شب پرآفتابِ چشمش در شعله‌های بنفش درد طلوع می‌کند:

«ـ مرا به پیش خودت ببر!

سردارِ بزرگِ رؤیاهای سپید من!

مرا به پیش خودت ببر!»

و میان این هر دو افق

من ایستاده‌ام

و درد سنگین این هر دو افق

بر سینهٔ من می‌فشارد

□

من از آن روز که نگاهم دوید و پرده‌های آبی و
زنگاری را شکافت و من به چشم خویش
انسان خود را دیدم که بر صلیبِ روحِ
نیمه‌اش به چارمیخ آویخته است در افقِ
شکستهٔ خونینش،
دانستم که در افق ناپیدای رو در روی انسانِ من ـ
میان مهتاب و ستاره‌ها ـ چشم‌های درشت و
دردناکِ روحی که به دنبالِ نیمهٔ دیگر خود
می‌گردد شعله می‌زند.

و اکنون آن زمان در رسیده است که من به صورتِ
دردی جانگزای درآیم؛
دردِ مقطع روحی که شقاوت‌های نادانی، آن را از هم
دریده است.

و من اکنون
یك پارچه دردم. .



ر آفتاب گرم یك بعدازظهر تابستان
در دنیای بزرگِ دردم زاده شدم.
دو چشم بزرگِ خورشیدی در چشم‌های من شکفت
و دو سکوت پرطنین در گوشواره‌های من
درخشید:

«ـ نجاتم بده ای کلید بزرگ نقرهٔ زندان تاریك من،
مرا نجات بده!»
«ـ مرا به پیش خودت ببر، سردارِ رؤیائیِ خواب‌های
سپید من، مرا به پیش خودت ببر!»

□

زنِ افق ستاره‌بارانِ مهتابی به زانو درآمد. کمر
بردردش بر دست‌های من لغزید. موهایش بر
گلوگاهش ریخت و به میان پستان‌هایش
جاری شد. سایهٔ لب زیرینش بر چانه‌اش
دوید و سرش به دامن انسانِ من غلتید تا دو
نیمهٔ روحسان جذبِ هم گردد.

حبابِ سیاهِ دنیای چشمش در اشک غلتید.
روح‌ها درد کشیدند و ابرهای ظلم برق زد.
سرش به دامنِ انسان من بود، اما چندان که چشم
گشود او را نشناخت:
کمرش چون مار سرید، لغزید و گریخت، در افقِ
ستاره‌بارانِ مهتابی طلوع کرد و باز نالید:
«ــ سردار رؤیاهای نقره‌ئی، مرا بکنار خودت ببر!»

و ناله‌اش میانِ دو افق سرگردان شد:
«ــ مرا بکنار خودت ببر!»

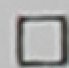
و بر شقیقه‌های دردناک من نشست.



میان دو افق، بر سنگفرش ملعنت، راه بزرگ من
پاهای مرا می‌جوید.

و ساکت شوید، ساکت شوید تا سُمضربه‌های اسبِ
سیاه و لختِ یأسم را بنوشم، با یال‌های آتشِ
تشویشش

به‌کنار! به‌کنار! تا تصویرهای دور و نزدیک را ببینم بر
پرده‌های افقِ ستاره‌باران رو در رو:
تصویرهای دور و نزدیک، شباهت و بیگانگی، دوست
داشتن و راست گفتن -
و نه کینه ورزیدن
و نه فریب دادن...



میان آرزوهایم خفته‌ام.
آفتابِ سبز، تبِ شن‌ها و شوره‌زارها را در گاهوارهٔ
عظیم کوه‌های یخ می‌جنباند و خون کبود
مردگان در غریو سکوت‌شان از ساقهٔ
بابونه‌های بیابانی بالا می‌کشد؛

و خستگیِ وصلی که امیدش با من نیست مرا با
خود بیگانه می‌کند.

خستگیِ وصل، که بسان لحظهٔ تسلیم، سفید است
و شرم‌انگیز.

□

در آفتاب گرم بعدازظهر یك تابستان، مرا در گهوارهٔ
بردردِ یأسم جنباندند. و رطوبتِ چشم‌انداز
دعاهای هرگز مستجاب‌نشده‌ام را چون حلقهٔ
اشکی به هزاران هزار چشمانِ بی‌نگاهِ آرزویم
بستند.

□

راه میان دو افق
طولانی و بزرگ
سنگلاخ و وحشت‌انگیز است.

ای راه بزرگِ وحشی که چخماقِ سنگفرشت مدام
چون لحظه‌هایِ میان دیروز و فردا در نبضِ
اکنون من با جرقه‌های ستاره‌ئی‌ات دندان
می‌کروجد! ـ آیا این ابرِ خفقانی که پایان ترا
بلعیده دودِ همان «عبیرِ توهین شده» نیست که
در مشام یك «نافهمی» بوی مردار داده است؟

اما رؤیت این جامه‌های کثیف بر اندامِ انسان‌های
پاك، چه دردانگیز است!

□

و این منم که خواهشی کور و تاریك در جائی دور و
دست نیافتنی از روحم صجه می‌زند

و چه چیز آیا، چه چیز بر صلیب این خاك خشك
عبوسی که سنگینی مرا متحمل نمی‌شود
میخکوبم می‌کند؟

آیا این همان جهنم خداوند است که در آن جز
چشیدن درد آتش‌های گل‌انداختهٔ کیفرهای
بی‌دلیل راهی نیست؟

و کجاست؟ به من بگوئید که کجاست خداوندگار
دریای گود خواهش‌های پرتپش هر رگ من،
که نامش را جاودانه با خنجرهای هر نفس
درد بر هر گوشهٔ جگر چلیدهٔ خود نقش
کرده‌ام؟

و سکوتی به پاسخ من، سکوتی به پاسخ من!
سکوتی به سنگینی لاشهٔ مردی که امیدی با خود
ندارد!

□

میان دو پارهٔ روح من هواها و شهرهاست
انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هاشان
دهکده‌هاست با جویبارها

و رودخانه‌هاست با پل‌هاشان، ماهی‌ها و قایق‌هاشان.
میان دو پارهٔ روح من طبیعت و دنیاست ــ
دنیا
من نمی‌خواهم ببینمش!

تا نمی‌دانستم که پارهٔ دیگر این روح کجاست،
رؤیائی خالی بودم: ــ رؤیائی خالی، بی‌سر و
ته، بی‌شکل و بی‌نگاه...
و اکنون که میان این دو افقِ بازیافته سنگفرش ظلم
خفته است می‌بینم که دیگر نیستم، دیگر هیچ
نیستم حتی سایه‌ئی که از پسِ جانداری
بر خاک جنبد.

□

شبِ پرستارهٔ چشمی در آسمان خاطره‌ام طلوع
کرده است: دور شو آفتابِ تاریکِ روز! دیگر
نمی‌خواهم ترا ببینم، دیگر نمیخواهم،
نمی‌خواهم هیچ کس را بشناسم!

میانِ همه این انسان‌ها که من دوست داشته‌ام
میانِ همه آن خدایان که تحقیر کرده‌ام
کدام‌یك آیا از من انتقام باز می‌ستاند؟
و این اسبِ سیاهِ وحشی که در افقِ توفانی چشمان تو
چنگ می‌نوازد با من چه می‌خواهد بگوید؟

□

در افقِ شکستهٔ خونینِ این طرف، انسانِ من ایستاده
است و نیمه‌روحِ جدا شده‌اش در انتظار نیمِ
دیگرِ خود درد می‌کشد:
«ـ نجاتم بده ای حوزِ سبزِ چسبندهٔ من، نجاتم بده!»

و در افقِ مهتابیِ ستاره‌باران آن طرف
زن رؤیائی من. ـ
و شب پر آفتاب چشمش در شعله‌های بنفشِ دردی
که دود می‌کند می‌سوزد:

«ـ مرا به‌پیش خودت ببر!
سردار رؤیائی خواب‌های سپید من، مرا به پیش
خودت ببر!»

و میان این هر دو افق
من ایستاده‌ام.

و عشقم قفسی است از پرنده خالی، افسرده و ملول،
در مسیرِ توفان تلاشم، که بر درخت خشک
بهتِ من آویخته مانده است و با تکان
سرسامیِ خاطره‌خیزش، سردابِ مرموزِ قلبم را
از زوزه‌های مبهم دردی کشنده می‌آکند.

□

اما نیم‌شبی من خواهم رفت؛ از دنیائی که مال من
نیست، از زمینی که به بیهوده مرا بدان
بسته‌اند.
و تو آنگاه خواهی دانست، خون سبز من! ـ خواهی
دانست که جای چیزی در وجود تو خالی‌ست.
و تو آنگاه خواهی دانست، پرندهٔ کوچك قفس خالی
و منتظر من! ـ خواهی دانست که تنها مانده‌ای
با روح خودت
و بی‌کسی خودت را دردناکتر خواهی چشید زیر دندان
غمت:
غمی که من می‌برم
غمی که من می‌کشم...

دیگر آن زمان گذشته است که من از دردِ جانگزائی
که هستم به صورتی دیگر درآیم
و دردِ مقطعِ روحی که شقاوت‌ای نادانیش از هم
دریده است، بهبود یابد.

دیگر آن زمان گذشته است
و من
جاودانه به صورت دردی که زیر پوست توست مسخ
گشته‌ام.

□

انسانی را در خود کشتم
انسانی را در خود زادم

و در سکوت دردبارِ خود مرگ و زندگی را شناختم.
اما میان این هر دو، من، لنگرِ پر رفت و آمدِ دردی
بیش نبودم:

درد مقطعِ روحی
که شقاوت‌های نادانیش از هم دریده است...

تنها
هنگامی که خاطره‌ات را می‌بوسم
در می‌یابم دیری‌ست که مرده‌ام
چرا که لبان خود را از پیشانی خاطرهٔ‌تو سردتر می‌یابم. –
از پیشانی خاطرهٔ تو

ای یار!

ای شاخهٔ جدا ماندهٔ من!

حرف آخر

به آنها که برای تصدی قبرستان‌های کهنه تلاس می‌کنند

نه فریدونم من،
نه ولادیمیرم که
گلوله‌ئی نهاد نقطه‌وار
به پایان جمله‌ئی که مقطعِ تاریخش بود -
نه بازمی‌گردم من
نه می‌میرم.

زیرا من [که ا. صبحم
و دیری نیست تا اجنبی خویشتنم را به خاك افکنده‌ام
به‌سان بلوطِ تناوری که از چهارراهی یك کویر،

و دیری نیست تا اجنبی خویشتنم را به خاك افکنده‌ام
بسان همهٔ خویشتنی که بر خاك افکند ولادیمیر] -

وسط میزِ قمارِ شما قوادانِ مجله‌ئیِ منظومه‌های مطنطن
تکخال قلب شعرم را فرو می‌کوبم من.

چرا که شما
مسخره‌کنندگانِ ابله نیما
و شما
کشندگانِ انواع ولادیمیر
این بار به مصاف شاعری چموش آمده‌اید
که بر راه دیوان‌های گَرد گرفته
شلنگ می‌اندازد.

و آن که مرگی فراموش شده
یک بار
بسان قندی به دلش آب شده است
ـ از شما می‌پرسم، پااندازان محترم اشعار هرجائی!ـ:

اگر به جای همه ماده تاریخ‌ها، اردنگی به پوزه‌تان
بیاویزد

با وی چه توانید کرد؟

□

مادرم بسان آهنگی قدیمی

فراموش شد
و من در لفاف قطعنامهٔ میتینگ بزرگ متولد شدم
تا با مردم اعماق بجوشم و با وصله‌های زمانم پیوند یابم

تا بسان سوزنی فرو روم و برآیم
و لحافپارهٔ آسمان‌های نامتحد را به یکدیگر وصله زنم

تا مردمِ چشمِ تاریخ را بر کلمهٔ همهٔ دیوان‌ها حك کنم ـ
مردمی که من دوست می‌دارم
سهمناك‌تر از بیشترین عشقی که هرگز داشته‌ام!ـ:

□

بر پیشتختهٔ چربِ دکهٔ گوشت‌فروشی
کنار ساطور سردِ فراموشی
پشت بطری‌های خمار و خالی
زیر لنگه کفش کهنهٔ پر میخ بی‌اعتنائی
زنِ بی‌بعد مهتابی رنگی که خفته است بر ستون‌هایِ
هزاران هزاریِ موهای آشفتهٔ خویش
عشقِ بدفرجام من است.

از حفرهٔ بی‌خون زیر پستانش
من
روزی غزلی مسموم به قلبش ریختم
تا چشمان پر آفتابش
در منظر عشق من طالع شود.

لیکن غزل مسموم
خون معشوق مرا افسرد.
معشوق من مرد
و پیکرش به مجسمه‌ئی یختراش بَدَل شد.

من دست‌های گرانم را
به سندان جمجمه‌ام
کوفتم

و بسان خدائی در زنجیر
نالیدم

و ضجه‌های من
چون توفان ملخ
مزرعِ همه شادی‌هایم را خشکاند.

و معذلك [آدمك‌های اوراق‌فروشی!]
و معذالك
من به دربانِ پرشپشِ بقعهٔ امامزاده کلاسیسیسم
گوسفند مسمّطی
نذر
نکردم!

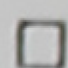
□

اما اگر شما دوست می‌دارید که
شاعران
قی کنند پیش پای‌تان
آنچه را که خورده‌اید در طول سالیان،
چه کند صبح که شعرش
احساس‌های بزرگ فردائیست که کنون نطفه‌های
وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا
همزادِ سایه در سایهٔ پیروزی‌ست؟

چه کند صبح اگر دیروز
گوریست که از آن نمی‌روید ز هر بوته‌ئی جز ندامت
با هستهٔ تلخ تجربه‌ئی در میوهٔ سیاهش؟

چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته باشد
دکتر حمیدی شاعر می‌بایست به ناچار اکنون
در آب‌های دوردست قرون
جانوری تک‌یاخته باشد!



و من که ا. صبحم
به خاطر قافیه: با احترامی مبهم
به شما اخطار می‌کنم [مرده‌های هزار قبرستانی!]
که تلاش‌تان پایدار نیست
زیرا میان من و مردمی که بسان عاصیان یکدیگر را
در آغوش می‌فشریم

دیوار پیرهنی حتی
در کار نیست.



برتر از همهٔ دستمال‌های دواوینِ شعر شما
که من به سوی دختران بیمار عشق‌های کثیفم
افکنده‌ام -

برتر از همه نردبان‌های دراز اشعار قالبی
که دست‌مالی‌شدهٔ پاهای گذشتهٔ من بوده‌اند ـ

برتر از قُرّولند همهٔ استادان عینکی
پیوستگانِ فسیلخانهٔ قصیده‌ها و رباعی‌ها
وابستگانِ انجمن‌های مفاعلن فعلاتن‌ها
دربانانِ روسپیخانهٔ مجلاتی که من به سردرشان تف کرده‌ام ـ،
فریاد این نوزادِزنازادهٔ شعر مصلوب‌تان خواهد کرد:

ـ«پااندازانِ جنده‌شعرهای پیر!
طرف همهٔ شما منم
من ـ نه یك جنده‌باز متفنن! ـ

و من
نه باز می‌گردم نه می‌میرم
وداع کنید با نام بی‌نامی‌تان
چرا که من نه فریدونم
نه ولادیمیرم!»

به مناسبت سالگرد خودکشی ولادیمیر مایاکوفسکی

چشمان تاریك

چشمان تو شبچراغ سیاه من بود،
مرثیهٔ دردناك من بود
مرثیهٔ دردناك و وحشت تدفین زنده‌بگوری که منم،
من...

□

هزاران پوزهٔ سرد یأس، در خوابِ آغاز نشده به انجام
رسیدهٔ من، در رؤیای مارانِ یکچشمِ جهنمی
فریاد کشیده‌اند.

و تو نگاه و انحناهای اثیری پیکرت را همراه بردی
و در جامهٔ شعله‌ورِ آتشِ خویش، خاموش و پرصلابت
و سنگین بر جادهٔ توفان‌زده‌ئی گذشتی که پیکر
رسوای من با هزاران گُلمیخ نگاه‌های کاوشکار،
بر دروازه‌های عظیمش آویخته بود...



بگذار سنگینی امواج دیرگذرِ دریای شبچراغی خاطرهٔ
تو را در کوفتگیِ روح خود احساس کنم.
بگذار آتشکدهٔ بزرگ خاموشی بی‌ایمان تو مرا در
حریق فریادهایم خاکستر کند.

خار بوتهٔ کنار کویرِ جست‌وجو باش
تا سایهٔ من، زخمدار و خون‌آلود
به هزاران تیغِ نگاه آفتاب‌بارِ تو آویزد...

□

در دهلیز طولانی بی‌نشان
هزاران غریو وحشت برخاست
هزاران دریچهٔ گمنام برهم کوفت
هزاران در راز گشاده شد
و جادوی نگاه تو، گل زردِ شعله را از تارک شمع
نیمسوخته ربود...

هزاران غریو وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد
هزاران دریچهٔ گمنام از هم گشود،و نفسِ تاریك شب
از هزاران دهان بر رگ طولانی دهلیز دوید

هزاران درِ راز بسته شد، تا من با الماسِ غریوی
جگرم را بخراشم و در پسِ درهای بستهٔ رازی
عبوس به استخوان‌های نومیدی مبدل شوم.

□

در انتهای اندوهناکِ دهلیز بی‌منفذ، چشمان تو
شبچراغ تاریک من است.

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهای بستهٔ سنگین میان ما
بسانِ ماران جادوئی نفس می‌زنند.
گل‌های طلسمِ جادوگرِ رنج من از چاه‌های سرزمین تو
می‌نوشد، می‌شکفد، و من لنگرِ بی‌تکان
نومیدی خویشم.

من خشکیده‌ام من نگاه می‌کنم من درد می‌کشم من
نفس می‌زنم من فریاد برمی‌آورم:
«ـ چشمان تو شبچراغ سیاه من بود.
مرثیهٔ دردناک من بود چشمان تو.
مرثیهٔ دردناک و وحشت تدفین زنده بگوری که منم،
من...»

□

سرود مردی که تنها به راه می‌رود

۱

در برابر هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهای اتاقش آوارِ آخرین را
انتظار می‌کشد
از پنجرهٔ کوتاه کلبه به سپیداری خشک نظر می‌دوزد:
به‌سپیدارِ خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده
است.

و مردی که روز همه روز از پس دریچه‌های
حماسه‌اش نگران کوچه بود، اکنون با خود می‌گوید:
«ـ اگر سپیدار من بشکفد، مرغ سیا پرواز خواهد کرد.
«ـ اگر مرغ سیا بگذرد، سپیدار من خواهد شکفت ـ

و دریانوردی که آخرین تخته پارهٔ کشتی را از دست داده
است
در قلب خود دیگر به بهار باور ندارد،
چرا که هر قلب روسبیخانه‌ئی است
و دریا را قلب‌ها به حلقه کشیده‌اند.

و مردی که از خوب سخن می‌گفت، در حصار بد به
زنجیر بسته شد
چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی‌حجاب به
کوچه نمی‌شد.
چرا که امید تکیه‌گاهی استوار می‌جست
و هر حصار این شهر خشتی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تختـه پارهٔ کشتی را از دست داده
است، در جست‌وجوی تخته‌پارهٔ دیگر تلاش نمی‌کند
زیرا که تخته‌پاره، کشتی نیست
زیرا که در ساحل
مرد دریا
بیگانه‌ئی بیش نیست.

۲

با من به مرگ سرداری که از پشت خنجر خورده
است گریه کن.

او با شمشیر خویش میگوید:
«ـ برای چه بر خاك ریختی
خون کسانی را که از یاران من سیاهکارتر نبودند؟

و شمشیر با او می‌گوید:
«ـ برای چه یارانی برگزیدی
که بیش از دشمنان تو با زشتی سوگند خورده بودند؟

و سردار جنگاور که نامش طلسم پیروزی‌هاست،
تنها، تنها بر سرزمینی بیگانه چنگ بر خاکِ
خونین می‌زند:

«ـ کجائید، کجائید همسوگندان من؟
شمشیر تیز من در راه شما بود.
ما به راستی سوگند خورده بودیم...»

جوابی نیست؛
آنان اکنون با دروغ پیاله می‌زنند!

«ـ کجائید، کجائید؟
بگذارید در چشمانتان بنگرم...»

و شمشیر با او می‌گوید:
«ـ راست نگفتند تا در چشمان تو نظر بتوانند کرد...
به ستاره‌ها نگاه کن:
هم‌اکنون شب با همهٔ ستارگانش از راه در می‌رسد.
به ستاره‌ها نگاه کن
چرا که در زمین پاکی نیست...»

و شب از راه در می‌رسد؛

بی‌ستاره‌ترینِ شب‌ها!

چرا که در زمین پاکی نیست.

زمین از خوبی و راستی بی‌بهره است

و آسمانِ زمین

بی‌ستاره‌ترینِ آسمان‌هاست!

۳

و مردی که با چاردیوار اتاقش آوارِ آخرین را انتظار

می‌کشد از دریچه به کوچه می‌نگرد:

از پنجرهٔ رو در رو، زنی ترسان و شتابناک، گلسرخی

به کوچه می‌افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌ئی به جانب زن می‌فرستد

و در خانه، مردی با خود می‌اندیشد:

«ـ بانوی من بی‌گمان مرا دوست می‌دارد،

این حقیقت را من از بوسه‌های عطشناکِ لبانش دریافته‌ام...

بانوی من شایستگی عشق مرا دریافته است!»

۴

و مردی که تنها به راه می‌رود با خود می‌گوید:
«ـ در کوچه می‌بارد و در خانه گرما نیست!
حقیقت از شهر زندگان گریخته است؛ من با تمام حماسه‌هایم
به گورستان خواهم رفت

و تنها
چرا که
به راستراهیِ کدامین همسفر اطمینان می‌توان داشت؟

همسفری چرا بایدم گزید که هر دم
در تب و تاب وسوسه‌ئی به تردید از خود بپرسم:
ـ هان! آیا به آلودن مردگان پاك کمر نبسته است؟»

و دیگر:
«ـ هوائی که می‌بویم، از نفسِ پر دروغِ همسفرانِ فریبکار
من گندآلودست؛
و به راستی
آن را که در این راه قدم برمی‌دارد به همسفری چه حاجت
است؟»

از مرز انزوا

چشمان سیاهِ تو فریبت میدهند ای جویندهٔ بی‌گناه! ـ
تو مرا هیچ‌گاه در ظلمات پیرامون من باز
نتوانی یافت؛ چرا که در نگاه تو آتش اشتیاقی
نیست.

مرا روشن‌تر می‌خواهی
از اشتیاق به من در برابر من پرشعله‌تر بسوز
ورنه مرا در این ظلمات باز نتوانی یافت
ورنه هزاران چشم تو فریبت خواهد داد، جویندهٔ بیگناه
بایست و چراغِ اشتیاقت را شعله‌ورتر کن.

□

از نگفته‌ها، از نسروده‌ها پرم؛
از اندیشه‌های ناشناخته و
اشعاری که بدان‌ها نیندیشیده‌ام.

عقدهٔ اشک من دردِ پُری، دردِ سرشاری است. و باقی
ناگفته‌ها سکوت نیست، ناله‌ئی‌ست.

اکنون زمان گریستن است، اگر تنها بتوان گریست، یا
به رازداری دامان تو اعتمادی اگر بتوان
داشت، یا دست‌کم به درها ـ که در آنان
احتمال گشودنی هست به روی نابکاران.

با اینهمه به‌زندان من بیا که تنها دریچه‌اش به‌حیاطِ
دیوانه‌خانه می‌گشاید.

اما چگونه، براستی چگونه
در قعر شبی اینچنین بی‌ستاره،
زندان مرا ـ بی‌سرود و صدا مانده ـ
باز توانی شناخت؟ □

□

ما در ظلمتیم
بدان خاطر که کسی به عشق ما نسوخت،

ما تنهائیم
چرا که هرگز کسی ما را به جانب خود نخواند،

ما خاموشیم
زیرا که دیگر هیچ‌گاه بسوی شما بازنخواهیم آمد،

و گردن افراخته
بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم، بی‌آنکه
بی‌اعتمادی را دوست داشته باشیم.

□

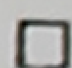
کنار حوض شکسته، درختی بی‌بهار، از نیروی عصارهٔ
مدفون خویش می‌پوسد.
و ناپاکی آرام‌آرام رخساره‌ها را از تابش بازمی‌دارد.

عشق‌های معصوم، بی‌کار و بی‌انگیزه‌اند.
دوشت داشتن
از سفرهای دراز تهی دست بازمی‌گردد.

زیر سرطاق‌های ویزانسرای مشترك، زنان نفرت‌انگیز،
در حجاب سیاه بی‌پردگیِ خویش به غمنامهٔ
مرگ پیام‌آوران خدائی جلاّد و جبر کار گوش
می‌دهند و بر ناکامیِ گندابِ طعمه‌جوی
خویش اشك می‌ریزند.

خدای مهربان بی‌بردهٔ من جبر کار و خوف‌انگیز
نیست،
من و او به مرزهای انزوائی بی‌امید رانده شده‌ایم.
ای همسرنوشتِ زمینیِ شیطانِ آسمان! تنهائی تو و

ابدیت بی‌گناهی، بر خاك خدا، گیاه نورسته‌ئی
نیست.



هرگز چشمی آرزومند به سرگشتگی‌تان نخواهد
گریست،
در این آسمان محصور ستاره‌ئی جلوه نخواهد کرد و
خدایان بیگانه شما را هرگز به پناه خود پذیره
نخواهند آمد.
چرا که قلب‌ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛ و در
پناهگاه آخرین، اژدها بیضه نهاده است.

چون قایق بی‌سرنشین، در شب ابری، دریاهای
تاریك را به جانب غرقاب آخرین طی کنیم.
امید درودی نیست...
امید نوازشی نیست...

تنها...

اکنون مرا به قربانگاه می‌برند
گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشسته‌اید
و در شماره، حماقت‌هایتان از گناهان نکردهٔ من افزون‌تر است!

ـ با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بهشت شما در آرزوی به بر کشیدن من، در تب
دوزخیِ انتظاری بی‌انجام خاکستر خواهد شد؛
تا آتشی آنچنان به دوزخ خوف‌انگیزتان
ارمغان برم که از تَف آن، دوزخیان مسکین،
آتش پیرامونشان را چون نوشابه‌ئی گوارا به
سر کشند.

چرا که من از هرچه با شماست، از هر آنچه پیوندی
با شما داشته است نفرت می‌کنم:
از فرزندان و
از پدرم
از آغوش بویناکتان و
از دست‌هایتان که دست مرا چه بسیار که از سر خدعه
فشرده است.

از قهر و مهربانی‌تان
و از خویشتنم
که ناخواسته، از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده
است...

من از دوری و از نزدیکی در وحشتم.
خداوندان شما به سیزیف بیدادگر خواهند بخشید
من پرومتهٔ نامرادم
که از جگرِ خسته
کلاغان بی‌سرنوشت را سفره‌ئی گسترده‌ام

غرور من در ابدیت رنج من است
تا به هر سلام و درود شما، منقار کرکسی را بر
جگرگاه خود احساس کنم.

نیش نیزه‌ئی بر پارهٔ جگرم، از بوسهٔ لبان شما
مستی‌بخش‌تر بود
چرا که از لبان شما هرگز سخنی جز به ناراستی
نشنیدم.

و خاری در مردم دیدگانم، از نگاه خریداریتان
صفابخش‌تر
بدان خاطر که هیچگاه نگاه شما در من، جز نگاه
صاحبی به بردهٔ خود نبود...

از مردان شما آدمکشان را
و از زنان‌تان به روسبیان مایل‌ترم.

من از خداوندی که درهای بهشتش را بر شما خواهد
گشود، به لعنتی ابدی دلخوش‌ترم.
همنشینی با پرهیزکاران و همبستری با دختران دست
ناخورده، در بهشتی انچنان، ارزانی شما باد.
من پرومتهٔ نامرادم
که کلاغان بی‌سرنوشت را از جگر خسته سفره‌ئی
جاودان گسترده‌ام.

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشسته‌اید
به تماشای قربانی بیگانه‌ئی که منم ــ:
با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

پشت دیوار

تلخی این اعتراف چه سوزاننده است که مردی کشن
و خشم‌آگین
در پس دیوارهای سنگی حماسه‌های پرطبلش
دردناك و تب‌آلود از پای درآمده است. ـ

مردی که شب همـــه شب در سنگهـــای خاره گل
می‌تراشید
و اکنون
پتك گرانش را به سوئی افکنده است
تا به دستان خویش که از عشق و امید و آینده تهی
است فرمان دهد:

«ـ کوتاه کنید این عبث را، که ادامهٔ آن ملال‌انگیز است
چون بحثی ابلهانه بر سر هیچ و پوچ...
کوتاه کنید این سرگذشت سمج را که در آن، هر شبی
در مقایسه چون لجنی است که در مردابی ته‌نشین شود!»

□

من جویده شدم
و ای افسوس که به دندان سبعیت‌ها
و هزار افسوس بدان خاطر که رنج جویده شدن را به
گشاده‌روئی تن در دادم
چرا که می‌پنداشتم بدین‌گونه، یاران گرسنه را در
قحطسالی این‌چنین از گوشت تن خویش
طعامی می‌دهم
و بدین رنج سرخوش بوده‌ام
و این سرخوشی فریبی بیش نبود:

یا فرو شدنی بود در گنداب پاکنهادیِ خویش
یا مجالی به بیرحمیِ ناراستان.

و این یاران دشمنانی بیش نبودند
ناراستانی بیش نبودند.

□

من عملهٔ مرگِ خود بودم
و ای دریغ که زندگی را دوست می‌داشتم!

آیا تلاش من یکسر بر سرِ آن بود
تا ناقوس مرگ خود را پرصداتر به نوا درآورم؟

من پرواز نکردم
من پَرپَر زدم!

□

در پس دیوارهای سنگی حماسه‌های من
همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند.

این سوی دیوار، مردی با پتك بی‌تلاشش تنهاست،
به دست‌های خود می‌نگرد
و دست‌هایش از امید و عشق و آینده تهی ست.

این سوی ِ شعر، جهانی خالی، جهانی بی‌جنبش و
بی‌جنبنده، تا ابدیت گسترده است
گهوارهٔ سکون، از کهکشانی تا کهکشانی دیگر در
نوسان است
ظلمت، خالی ِ سرد را از عصارهٔ مرگ می‌آکند
و در پشت حماسه‌های پرنخوت
مردی تنها
بر جنازهٔ خود می‌گرید.

یادداشت‌ها

و

توضیحات

***

هوای تازه

• گل‌کو صفحه ۴۳

گل‌کو نامی است برای دختران، که تنها یك بار در یکی از روستاهای گرگان (حدود علی‌آباد) شنیده‌ام.

می‌توان پذیرفت که **گلکو** golaku باشد، یعنی **گل** و **کاف** تحبیب و اوی تصغیر: همچون **دخترکو** (به فتح ر) که شیرازیان می‌گویند. اما تلفظی که برای من جالب بود و در یکی دو شعر از آن بهره جستم **گل‌کو** gol-ku است، و از آن نام زنی در نظر است که می‌تواند معشوقی یا همسر دلخواهی باشد.

در آن اوان فکر می‌کردم شاید جزء **کو** در آخر اسم، بدون اینکه الزاماً معنی لغوی معمولی خود را بدهد می‌تواند به طور ذهنی حضور نداشتن و دور از دسترس بودن صاحب نام را القا کند.

● **از زخم قلب «آبائی» صفحهٔ ۵۰**

آبائی دبیر ترکمنی بود که نیمه‌های دههٔ **۲۰** در گرگان به ضرب گلوله کشته شد. شبی که قرار بود عوامل مبارز نمایشنامه‌ئی را بر صحنه آورند ناگهان فرماندار وقت دستور ممانعت از اجرای نمایش را صادر کرد، کار به اعتراض و دخالت پادگان کشید، درگیری شدت یافت و آبائی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و درجا به قتل رسید.

در چاپ‌های زمان شاهِ این شعر، این نام برای جلوگیری از سانسور به «آمان جان» تغییر یافت و خود او «قهرمانی اساطیری در یکی از افسانه‌های ترکمنی» معرفی شد.

□ صفحهٔ ۵۳ از **شب‌های تار نم‌نم باران به بعد:**

وسط هر آلاچیق ترکمنی چاله‌ئی ساخته و پرداخته هست، و همیشه در آن آتش. ـ و کتری دودزدهٔ کنار آن، چای دادن به کسی را که از در درآید به یکی دو دقیقه میسر می‌کند. از این گذشته، در شب‌های سرد، احساس آتش چیزی اطمینان‌بخش در خود دارد. هنگام خواب نیز تشک‌ها را ـ که معمولاً جز کیسه‌ئی آکنده به پشم شتر نیست ـ در اطراف همین آتشچاله می‌گسترند که کانون خانه و زندگی ترکمن است.

من در نخستین سال‌های نوجوانی شب‌های بی‌شماری در این آلاچیق‌ها به روز آورده‌ام.

شبی، دیرگاه، احساس کردم که هنوز زیر پلک‌های فروبستهٔ خود بیدارم. کوشیدم به خواب بروم، نتوانستم. و سرانجام چشم‌هایم را گشودم.

در انعکاس زرد و سرخ نیمسوز اجاق و یا شاید فانوسی که به احترام مهمانان در حاشیهٔ وسیع اجاق روشن نهاده بودند، روبروی خود، در آن سوی تشچال، چهرهٔ گرد دخترك صاحبخانه را دیدم که در اندیشه‌ئی دور و دراز بیدار مانده چشمش به زبانه‌های کوتاه آتش راه کشیده بود.

غمی که در آن چشم‌های مورب دیدم هرگز از خاطرم نخواهد رفت.

اول شب سخن از آبائی به میان آمده بود. از دخترك پرسیده بودم می‌شناختیش؟ جوابی نداده بود. وقتی در آن دیرگاه بیدار دیدمش با خود گفتم: ـ به آبائی فکر می‌کند!

بیرون، آهنگ یکنواخت باران بود و لائیدن سگی تنها در دوردست.

شعر را هفته‌ئی بعد از آن شب نوشتم.

• **بادها صفحهٔ ۵۵**

رکسانا را نیمای بزرگ به من داد. آن وقت‌ها فرهنگ شعری (و غیر شعری) ما سخت فقیر بود و به چنین تکیه‌گاه‌هائی نیاز حیاتی داشت. شعر کهن کلیشه‌های خود را داشت: معشوقی که میرزاعلی‌اکبر صابر (در هوپ هوپ‌نامه) پنبهٔ آن را زده و عظیم عظیم‌زاده آن را تجسم عینی داده. اما بنای شعری که نیما طرح آن را به دست داده بود با آن خشت و نیمه‌ها بالا نمی‌رفت و نیازمند مصالح دیگری بود: این شعر محتاج فرهنگی بود که می‌بایست از جای دیگری به جز مکتب‌خانهٔ سر کوچه و اسطوره‌های بی‌خون و گوشت و فرسوده‌مان فراهم آید، گو این که ما، به جز چند تن انگشت‌شمار که هنوز در پذیرفتن راه نیما مردد بودند، حتی به همان سلاح‌های پوسیدهٔ قدیمی نیز دسترس نداشتیم! ـ دست به دهنی ما تا به حدی بود که گاه بعض دوستان‌مان فرهنگ شعری خود را از فیلم‌های مبتذل روز دست و پا می‌کردند: پاندورای من مثلاً، و نظایر آن!... ـ گیرم این‌قدر بود که از میان ما، بعضی

این نیاز را می‌شناختند و با چنگ و دندان از این موانع می‌گذشتند، و بعض دیگر مستقیماً چشم به دست این گروه داشتند و به انتظار نشسته بودند که چیزی از کارگاه اینان بیرون آید تا آن را برادرانه میان خود قسمت کنند! ـ هر منتقد شعر به آسانی می‌تواند رونوشت‌های کاملی از فلان یا بَهمان شعر را در دیوان «شاعران» آن دوره بیابد. با این تفاوت که گاه، رونوشت پیش از سرمشق به چاپ رسیده است!

رکسانا را من ابتدا کلمهٔ اوستائی پنداشته بودم که تدریجاً به روشن و رخشان تبدیل شده. فقط بعدها و پس از آشنائی با نظامی و فردوسی دانستم که این، تلفظ یونانی روشنک است ـ دختر اوخوآرتس Oxuartes نجیب‌زادهٔ سُغدی ـ که پس از اسارت مورد علاقهٔ اسکندر مقدونی واقع شد و به همسری او در آمد، و این شاعران او را با استَه تیرَه Statira دختر دارای سوم ـ که اسکندر بنا به وصیتِ دارا او را نیز به همسری خود برگزید ـ اشتباه کرده‌اند.

به هر حال، رکسانا (که بر اثر این اشتباه مورد استفادهٔ من قرار گرفت) با مفهوم روشن و روشنائی که در پس آن نهان بود نام زنی فرضی شد که عشقش نور و رهائی و امید است؛ زنی که می‌بایست دوازده سالی بگذرد تا در آیدا در آینه شکل بگیرد و واقعیت پیدا کند؛ چهره‌ئی که در آن هنگام هدفی مه‌آلوده است، گریزان و دیر به دست یا یکسره سیمرغ و کیمیا؛ و همین تصویر مأیوس و سرخورده است که شعری به همین نام را می‌سازد (صفحات ۳۱۳ تا ۳۳۳): یأس از دست یافتن به این چنین همنفسی.

• مرگ «نازلی» صفحهٔ ۷۳

وارتان سالاخانیان پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گرفتار شد، همراه مبارز دیگری ـ کوچك شوشتری ـ زیر شکنجهٔ ددمنشانه‌ئی به قتل رسید و به سبب آن که بازجویان جای سالمی در بدن آن‌ها باقی نگذاشته بودند برای ایز گم کردن جنازهٔ هر دو را به رودخانهٔ جاجرود افکندند. وارتان یك بار شکنجه‌ئی جهنمی را تحمل کرد و به چند سال زندان محکوم شد منتها بار دیگر یکی از

افراد حزب توده در پروندهٔ خود او را شریك جرم خود قلمداد کرد و دوباره برای بازجوئی از زندان قصر احضارش کردند. من او را پیش از بازجوئی دوم در زندان موقت دیدم که در صورتش داغ‌های شیاروارِ پوست‌کنده شده به وضوح نمایان بود. در شکنجه‌های طولانی بازجوئی مجدد بود که وارتان در پاسخ سؤال‌های بازجو لجوجانه لب از لب وا نکرد و حتی زیر شکنجه‌هائی چون کشیدن ناخن انگشت‌ها و ساعات متمادی تحمل دستبند قپانی و شکستن استخوان‌های دست و پای خویش حتی ناله‌ئی نکرد.

شعر، نخست «مرگ نازلی» نام گرفت تا از سد سانسور بگذرد، اما این عنوان شعر را به تمامی وارتان‌ها تعمیم داد و از صورت حماسهٔ یك مبارز بخصوص در آورد.

• **ساعت اعدام صفحهٔ ۸۰**

در اعدام سرهنگ سیامك که با نه تن دیگر از نخستین گروه سازمان نظامی اعدام شد. این شعر ابتدا با عنوان «در لحظه» چاپ شد.

• **شعری که زندگی است صفحهٔ ۸۲**

□ **همدوش شن‌چوی کره‌ئی جنگ کرده‌ام: صفحهٔ ۸۴**

□ **یك بار هم حمیدی شاعر را... بردار شعر خویشتن آونگ کرده‌ام:**

اشاره به شعری است از مجموعهٔ **آهن‌ها و احساس صفحهٔ ۸۴**

• **شعری که زندگی‌ست**

□ **کیوان و وارتان** در **صفحهٔ ۹۳**

به جای این دو نام در چاپ‌های نخست «این یك» و «آن یك» به کار رفته بود. برای وارتان نگاه کنید به یادداشت شعر «مرگ نازلی»، و برای کیوان به

یادداست سعر «از عموهایت» در صفحهٔ ۶۰۶ همین مجموعه.

• **طرح صفحهٔ ۹۷**

کاپه Capet ـ یا از آن بهتر: **مسیو کاپه** ـ لقب ریشخندآمیزی است که در انقلاب کبیر فرانسه به **لوئی شانزدهم** دادند و سرانجام نیز به همین نام محکوم و معدومش کردند. **کامیل دِمولن** C.Desmoulins (از سران انقلاب کبیر فرانسه، که خود نیز بعدها به اعدام با گیوتین محکوم سد) او را «مسیو کاپه بزرگه» می‌خواند.

• **دیوارها**

☐ **اما میان مزرعه، این دیوار... صفحهٔ ۱۱۱**

در آن سال‌ها، هنوز گرداگرد **زندان قصر** کشتزار گندم بود. ـ گندمزاری که بیهوده می‌کوسید گندم‌زار باقی بماند. چیزی بود ناقص سده و مورد تجاوز قرار گرفته، که از کنار جاده‌ئی که به شمیران می‌رفت تا پای دیوار غربی زندان ادامه می‌یافت و حالتی سخت موقت و بیهوده داست.

• **شبانه صفحهٔ ۱۴۴**

سطر ۶ و ۷. برای آگاهی دوست منتقدی که **چنان** را با اعتماد کامل به معنی **چون** گرفته و لاجرم **همچون آینه‌وار**(!) را چیزی بسیار نادرست یافته، عبارت را معنی می‌کنم: من، آینه‌وار، تا بدان حد پاك در نظرگاه تو ایستادم که... الخ.

• **پریا صفحهٔ ۱۶۶**

سطر ۷: خَسِه xasse = خسته. **(لطفاً متن را تصحیح کنید)**

سطر ۸: پَربَسِه par basse = پَر بسته. **(لطفاً متن را تصحیح کنید)**

□ صفحهٔ ۱۶۷

سطر ۷: می‌خوردِتون mixore-de-tun

سطر ۸: یه لقمهٔ خام می‌کنِدِتون ye ioqme xâm mikone-de-tun

سطر ۱۰: نمیائِن nemiyâyn = نمی‌آئید

سطر ۱۵: نقره‌نَل noqre nal = نقره‌نعل (دارای نعلی از نقره).

سطر ۱۷: مرکبِ صرصرتکِ من markab-e sarsartak-e man = اسب بادپای من.

سطر ۱۸: آهن‌رگ ahan-rag = صاحب رگ‌هائی از آهن.

□ صفحهٔ ۱۶۸

سطر ۱۷: توکِ روز سِکسِه tok-e ruz šikasse = روز به سراشیبی افتاده و به سوی غروب می‌رود. (توك چیزی شکستن، به معنی از دست دادن قدرت و افول کردن آن است: چنان که گویند «توك سرما شکسته» و غرض این است که از این پس دیگر سرمای شدیدی در پیش نیست و هوا به طور قطع رو به گرمی می‌رود.)

سطر ۱۸: درای قلعه بَسِّه darâ-ye qal'e basse = درهای قلعه بسته (شده) است.

سطر ۱۹: بُلَنْ سین bolanšin = بلند بشوید (برخیزید).

□ صفحهٔ ۱۶۹

سطر ۴: دیبا dibâ = دیوها.

سطر ۵: جنگلو خارزار می‌بینن jangal-o xâr-zâr mibınan = جنگل را به صورت خارزاری می‌بینند.

سطر ۶: کویر و نمکزار می‌بینن kavir-o namak-zâr mibinan = کویر را به صورت نمکزاری مشاهده می‌کنند.

سطر ۸: درِ برجا وامیشن، برده‌دارا رُسوا میشن، dar-e borjâ vâmišan bardedârâ rosvâ mišan = در برج‌ها باز می‌شوند، برده‌دارها رسوا می‌شوند.

سطر ۱۱: غمشو qameš-o = غمش را (غم خود را).

☐ صفحهٔ ۱۷۰

سطر ۳: جِستن و واجستن jestan o vâjestan = جستن و برجستن (جهیدن و برجهیدن).

سطر ۴: تو حوض نقره جستن = جهیدن در حوض نقره.

سطر ۷: عمو زنجیرباف (مردی که «زنجیر می‌بافد»)، شخصیتی دسمنانه است در یك بازی بسیار قدیمی کودکان، که بلافاصله چهرهٔ حقیقی خود را باز می‌نماید و به «گرگی که گله می‌برد» تبدیل می‌سود، هرچند گله در برابر او به مقاومت برمی‌خیزد که «چوبون دارم، نمیذارم!».

سطر ۹: سکِهٔ یِه پولش کُنَن sekke-ye ye pul-eš konan = او را سکهٔ یك پول کنند. (کسی را سکهٔ یك پول کردن، به معنی بی‌ارج و اعتبار کردن و خوار و خفیف کردن آن کس است.)

سطر ۱۰: دستِ هَمو بِچَسْبَن dast-e Ham-o becasban = دست یکدیگر را بچسبند. (دست یکدیگر را محکم نگهدارند.)

سطر ۱۲: با او بازی **حومك مورچه داره** انجام بدهند...

این «حومك مورچه داره» در حقیقت بازی نه، بلکه نوعی «تنبیه» معصومانه بود: کسی را (از همبازی‌ها و همسالان خود) که به‌دلیلی سزاوار چنین تنبیهی تشخیص می‌دادیم در میان می‌گرفتیم، آنگاه دست به دست یکدیگر داده گرد او حلقه می‌زدیم و در حالی که به چرخ خوردن می‌پرداختیم آن که اوستا به حساب می‌آمد می‌گفت:

ـ حومك مورچه داره

و ما همگی در پاسخ او صدا به صدا می‌انداختیم که:

ـ بشین و پاشو!

با کلمهٔ «بشین» همه با هم به روی دو پای خود چمبك می‌زدیم و با «پاسو» برمی‌خاستیم و همچنان به چرخ زدن ادامه می‌دادیم.

اوستا می‌گفت:

- قفل و صندوقچه داره

و باز، ما با نشستن و برخاستن، هماهنگ پاسخ می‌دادیم:

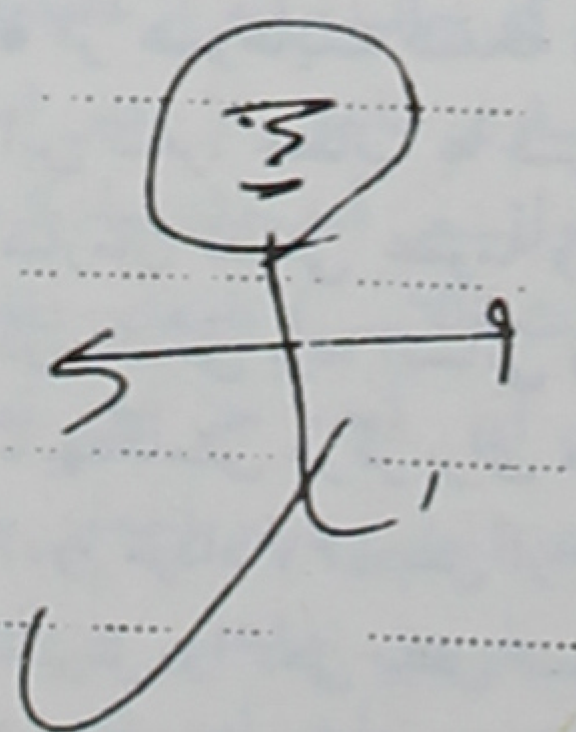
- بشین و پاشو!

چنان‌که گفتم، این «تنبیهی معصومانه و پاکدلانه» بود و آزار جسمی نداشت. اما آن که بدین‌گونه در معرض تنبیه قرار گرفته بود به راستی خفتی خردکننده احساس می‌کرد: گاه از فرط خشم بر صف «تنبیه‌کنندگان» می‌تاخت و گاه از فرط سرمندگی صورت خود را در دستها نهان می‌کرد و به گریه می‌افتاد. - من که خود بارها خفت این تنبیه را چسیده‌ام به هنگام سرودن پریا چنان در فضای پر صداقت کودکی از خود رها شده بودم که همان را برای انتقام کشیدن از عمو زنجیرباف کافی شمرده‌ام.

☐ صفحهٔ **۱۷۱**

سطر اول: **پریای خط خطی!**

این **توصیف** ابتدا به صورت دیگری بود که به خاطرم نمانده است: هرچه بود در همان اوان بدین‌صورت در آمد.



پسر کوچك من که از پریا و بخصوص وزن آن سخت به وجد آمده بود و مدام چیزهائی از آن را که به خاطرش می‌آمد به هم می‌بافت آدمك‌هائی با دو سه خط می‌کشید و معتقد بود پریا هستند. - **پریای خط خطی** عبارتی بود که او به کار برد و من بسیار پسندیدم و آن را به جای عبارتی که بود برگزیدم.

تصویر «مردی مختصر که خلاصهٔ خود بود» که دقیقاً هیجده سال بعد در شعری سروده شد - **سرود برای مرد روشن که به سایه رفت** (۱۳۴۹) - قوام یافتهٔ همین تصویر خام است.

□ صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۱ تا آخر سطر ۱۲
این سطور، هر چند مشکل است، در اجرا باید حتی‌الامکان به یك نفس خوانده سود: گیرم با تکیه روی قافیه‌ها ـ انتهای سطر پنجم به صورت معلق رها می‌سود، همچنان که انتهای سطر نهم؛ زیرا پری‌ها شکل نهائی خود را در سطور ۱۳ تا ۱۵ پیدا می‌کنند

• نگاه کن ۱۸۵

□ پوری و مرتضا، نام‌های کوچك کیوان و همسرش. نگاه کنید به یادداشت شعر «از عموهایت» در همین صفحه.

• عشق عمومی ۱۹۲

□ مردگان این سال... صفحهٔ ۲۵۴ مبارزان اعدام شدهٔ سازمان نظامی در سال‌های ۴_۱۳۳۳.

• از عموهایت صفحهٔ ۲۲۱
این شعر، خطاب به پسرم که در آن هنگام هشت ساله بود، در اعدام مبارزان سازمان نظامی عموماً و مرتضا کیوان خصوصاً نوشته شد. مرتضا نزدیك‌ترین دوست من بود. انسانی والا با خلقیاتی کم‌نظیر و هوشمندیِ شگفت‌انگیز. قتل نابهنگامش هرگز برای من کهنه نشد و حتی اکنون که این سطور را می‌نویسم (دوم مرداد ۶۷) پس از ۳۵ سال هنوز غمش چنان در دلم تازه است که انگار خبرش را دمی پیش شنیده‌ام.

• پیوند صفحهٔ ۲۲۹
انگیزهٔ سرودن این شعر دریافت خبر اعدام دزدانهٔ سیزده تن سران حزب کمونیست یونان بود که شبانه در دخمه‌های زندان آتن صورت گرفت و از آنان

به سیزده هرکول تعبیر شده است.

□ مون واله ری‌ین، صفحهٔ ۲۳۰ ـ نگاه کنید به یادداشت‌های «قطعنامه».

•سمفونی تاریك صفحهٔ ۲۳۹
شك دارم که این قطعه از من است یا ترجمهٔ آزادی از یك شاعر غربی. در هر حال می‌توان آن را نادیده گرفت.

• آواز شبانه برای کوچه‌ها صفحهٔ ۲۴۲
این شعر درواقع مکمل دومین شعر مجموعهٔ «قطعنامه» است. انگیزهٔ نوشتن آن (احتمالاً) سالگرد شکست خونین فرقهٔ دمکرات آذربایجان بود که من تا سال‌ها از سر ناپختگی سیاسی حرکت آن را حرکتی انقلابی می‌پنداشتم. در ۱۳۲۴ که فرقه با استفاده از حضور نظامی شوروی در ایران اقدام به شورش کرد من که بیست سال داشتم به تبع مأموریت نظامی پدرم که کلانتر مرز ایران و ترکیه بود در اورمیه (رضائیهٔ آن زمان) بودم. شعر که جانبدارانه از «قیام» فرقه در اورمیه سخن می‌گوید حکایت همان شرمساری ناشی از «دیر اما ناگهان بیدار شدن» است. نام‌های خاصی که در طول شعر آمده (: تپهٔ کرد = کوردتپه‌سی، شهر چای، برج زردشت = زردشت قالاسی) نام‌های نقاط مختلف ارومیه است. دریاچهٔ شور که در ابتدای آن آمده جز این که می‌تواند عنصری مستقل در تصویر شعری باشد (یعنی دریاچه‌ئی با صفت شوری خود)، مشخص ممکن است از طریق تداعی دریاچهٔ اورمیه بر کل منطقه (استان آذربایجان) نیز تعمیم یابد. این شعر به مثابه یکی از دلایل غیرقابل انکار «تأثیرپذیری شدید من از مایاکفسکی» ضمیمهٔ پرونده شده است. یکی از دادستان‌های انعطاف‌ناپذیر این داعیه خانم

کلاشتورینا است که ول کن معامله هم نیست.

• **رکسانا صفحهٔ ۲۵۳**

نیما در این قطعه دستکاری‌هائی کرده است.

• **حرف آخر صفحهٔ ۳۰۳**

فریدون توللی شاعری از معاصران که هم در ابتدای کار صرفه را در بازگشت و آویختن به دامن رومانتیسم کلاسیک تشخیص داد. ولادیمیر، نام کوچك مایاکوفسکی است که سعر به مناسبت سالگرد خودکشی او نوشته شده و به همین سبب کوشش شده است بیانی نزدیك به شیوهٔ خطابی شعرهای او داشته باشد. ظاهراً آنچه باعث شد پاره‌ئی از «منتقدان شعری» در سال‌های بعد مرا «در نخستین دوره‌های شاعری خود» تحت تأثیر مایاکوفسکی مشاهده کنند همین دم خروس است! ــ شاید هم سطوری از آواز شبانه برای کوچه‌ها (فی‌المثل در صفحهٔ ۳۰۰) که گویا بلافاصله پس از حرف آخر نوشته شده است.

• **تنها...**

سیزیف = سی‌زیف (لطفاً متن را تصحیح کنید)

□ سی‌زیف، صفحهٔ ۳۲۸ . یکی از قهرمانان اساطیر یونان است که چون خدایان را فریفت و به جهان زندگان بازگشت و دیگر تن به مرگ نداد خدایان محکومش کردند که تا ابد صخره‌ئی را از کوهی بالا ببرد و صخره باز به زیر درغلتد، همچنان تا ابد... روایت دیگری نیز هست که برطبق آن سی‌زیف پادشاهی جابر بود و هم این ستمکاری بی‌حد و حصر سبب محکومیت او شد... در این‌جا نیز روایت اخیر معتبر شمرده شده است:

خدایان (که جابر و ستمکارند) سی‌زیف را چندی بعد مورد بخشش قرار می‌دهند: آن که محکوم ابدی است پرومته است، و گناهش همین که با

آدمیان نشست و...

□ برومته، صفحهٔ ۳۲۸ . یکی از خدایان اساطیرست که با آدمیان همنشین شد و راز خدایان را با آنان بگفت و بدین گناه بفرمان خدایان در کوههای قفقاز بزنجیر کشیده شد تا الی‌الابد کرکسان گرسنه جگرش را بخورند و جگرش باز از نو بروید.

***

به همین قلم

شعر

۲۳. [نایاب]
قطعنامه. [چاپ دوم] انتشارات مروارید
آهن‌ها و احساس. [نایاب]
هوای تازه. [چاپ پنجم] انتشارات نیل
باغ‌آینه. [چاپ چهارم] انتشارات مازیار
آیدا در آینه. [چاپ چهارم] انتشارات مازیار
آیدا، درخت و خنجر و خاطره. [چاپ دوم] انتشارات مروارید
ققنوس درباران. [چاپ چهارم] انتشارات مازیار
لحظه‌ها و همیشه. [چاپ چهارم] انتشارات مازیار
مرثیه‌های خاك. [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
از هوا و آینه‌ها. [چاپ ششم] نشر تندر
شکفتن در مه. [چاپ پنجم] انتشارات زمان
دشنه در دیس. [چاپ دوم] انتشارات مروارید
گزیدهٔ اشعار. [چاپ سوم] نشر تندر
اشعار برگزیده. [چاپ چهارم] انتشارات شتاب
ابراهیم در آتش. [چاپ چهارم] انتشارات زمان
ترانه‌های کوچك غربت. انتشارات مازیار
کاشفان فروتن شوکران. [ضمیمهٔ نوار کاست] انتشارات ابتکار

شعر (ترجمه)

غزل غزل‌های سلیمان. [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
همچون کوچه‌ئی بی‌انتها... [چاپ دوم] انتشارات مازیار
هایکو (شعر ژاپنی، باع. پاشائی) انتشارات مازیار
ترانهٔ شرقی، و اشعار دیگر فدریکوگارسیالورکا. [ضمیمهٔ نوار کاست] انتشارات ابتکار
ترانه‌های میهن تلخ یانیس ریتسوس. [ضمیمهٔ نوار کاست] انتشارات ابتکار

قصه

زیر خیمهٔ گرگرفتهٔ شب. [نایاب]
درها، و دیوار بزرگ‌چین. [چاپ دوم] انتشارات مروارید

رمان و قصه (ترجمه)

«لئون‌مورن» کشیش. بئاتریس‌بك. انتشارات معرفت
برزخ. ژان‌روورزی [چاپ دوم] انتشارات مازیار
خزه. هربر لوپورریه (قبلا ترجمهٔ دیگری از آن به‌عنوان **زنگار** توسط انتشارات معرفت به‌چاپ رسیده است) [چاپ چهارم] انتشارات زمان
پابرهنه‌ها. زاهاریااستانکو [چاپ سیزدهم] کتاب زمان
نایب اوّل. روبر مرل [نایاب]
قصه‌های بابام. ارسکین کالدول [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
پسران مردی که قلبش از سنگ بود. (دوجلد) [نایاب]
۸۱۴۹۰. آلبر شمبون [چاپ سوم] انتشارات مروارید
دماغ. ریونو سوکه آکوتاگاوا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
افسانه‌های کوچك چینی. [چاپ دوم] انتشارات مروارید
دست به‌دست. ویکتور آلبا [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
سربازی از یك دوران سپری شده (داستان‌های کوتاه) [چاپ سوم] انتشارات موج
زهرخند (داستان‌های کوتاه) [چاپ دوم] انتشارات موج
مرگ کسب و کار من است. روبر مرل [چاپ سوم] کتاب زمان
لبخند تلخ (داستان‌های کوتاه) [چاپ دوم] انتشارات موج
بگذار سخن‌بگویم! خانم‌باریوس د چونگارا (باع. پاشائی) [چاپ سوم] انتشارات مازیار
شاهزاده کوچولو. آنتوان دوسن اگزوپه ری [چاپ دوم] انتشارات گام

نمایشنامه

مفتخورها. گرکه‌ی چیکی (با یاری خانم آنگلا باران‌ی) [چاپ سوم] انتشاران کتیبه
عروسی خون. فدریکوگارسیالورکا [چاپ دوم] انتشارات توس
درخت سیزدهم. آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
«سی‌زیف» و مرگ. روبر مرل (با فریدون ایل‌بیگی) [چاپ دوم] کتاب زمان

متن‌های کهن فارسی

حافظ شیراز. [چاپ سوم] انتشارات مروارید
افسانه‌های هفت گنبد نظامی گنجه‌ئی [چاپ دوم] انتشارات نیل



انتشارات نگاه



قیمت RS 250.00